

اهدائی

سرود

۳

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

کتاب *تفسیر طبرستان*
مؤلف *اسدالدین عبدالعزیز غالب دهلوی*

شماره ثبت کتاب

۱۲۹۵/۹۳

موضوع
شماره اختصاصی () از کتب اهدائی : غلامحسین سرود

چاپی | اهدائی

سرود | ۲۳۴۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

کتاب تصنیف طسارین
مؤلف استاد آیت الله العظمی بن عبدالمجید غالب دهلوی

شماره ثبت کتاب

۱۲۹۰۹۳

موضوع
شماره اختصاصی (از کتب اهدائی : غلامحسین سرود

چاپی | اهدائی

سرود | ۲۲۴۹

68/121

کتابخانه خصوصی
غلامحسین - سرود

عشق صبا که در کاف و مضار خلا زین زمان

کتابخانه

مطبع کاشانی کشتور کاشانی کاشانی کاشانی

کتابخانه
غلامحسین - سرود



خدا باشد بخان و آشکارا
از ان در طاعتش از خود میدم
غم او گر چه روزی موبهست
نباشد لحظه بغم حیاتم
و نه کاندرو دهمدم بهمانست
غرض موجود در یکدم دو نعمت
چه گویم تا چه احسان کرد با من
به بین چون خلعت هستی بمن داد
باین لطف سخن خواهم چنان هم

نعت محمد صلی الله علیه و سلم
پس از حمد خدا نعت محمد
محمد آنکه خوانند آفتابش
محمد آنکه و صافش ملائک

خداوند

محمد آنکه باشد سر بر نور
محمد کان بود عاشق خدایش
جز این دیگر چه آیت با بشانش
شفیع ما همان شافع دل افروز
بهشت از من کزین پس عهد کردم
غرض گفتن نیارم هر چه بود است
ز مشرق تا مغرب سایه زد دور
خدا را تا چه خواهد بود ادایش
کلام الله سرزد از زبانش
نماید آنچه فرمود داد انم امروز
بهشتی روضه اش را گردم
کنون بر آل و اصحابش در دست

سبب لیت
ز فرزند انم آن فرزند کوچک
چه پتیمبر در امر خیر ساع
چه پتیمبر عزیز مصر جانها
چه پتیمبر چراغ خانه من
چه پتیمبر گلستان معنی
چه پتیمبر بمن هر لحظه همپای
چه پتیمبر در دایه ناز بر دوش
چه پتیمبر فروغ دیده من
چه پتیمبر انیسم در شب تار
چه پتیمبر دوائ درد هایم
چه پتیمبر بر حال الفت آیین
چه پتیمبر بدل از مهر جاگیر
که پتیمبر همه خواندیش هر یک
چهارم مصرع بود از رباع
زینجاے متاعش کار و نھا
دل من جان من جانانه من
عیان از صورت او شان معنی
اگر من رفته جاسے او نه بر جا
مرا پیوسته همچون دل در آغوش
فراغ خاطر بر تولید بمن
اگر من خفته او چون شمع بیدار
اگر من مضطرب او تکیه فنج ایم
اگر من رنج خاطر او غم آیین
بطفلی در خرد افزونتر از پیر

چہ پتیمبر سر نیکو خفا دادان
 چہ پتیمبر سیک کی سخت کو شے
 چہ پتیمبر بان گلگون قبا لے
 چہ پتیمبر خدایش جان تفتہ
 چہ پتیمبر فصیح و خوش بیان نیز
 چہ پتیمبر ز من ترسان ز حدیش
 چہ پتیمبر سزای مرہندے
 چہ پتیمبر بھار بارغ ندرست
 چہ پتیمبر بھر شب ماہ عیدم
 جہان را کردید رود و بین داد
 مرا با خویش سوے آن جہان برد
 جو بازم کہ رفتم در کالیش
 تمیزے گر کند کس در کم و بیش
 ہنوزش بود جان برب کہ مردم
 بدین رمز خفاں باید رسیدن
 مکلف شاعرے رانیست ز خفا
 ز شعر و شعہ خونی تا چہ حرف است
 و جو دین و آن را میتوان یافت
 بسی دیدے اگر چہ جسم بجان

ادا قسم و اداسنج و ادا دادان
 سخن ناگفتہ فہم تیز ہوشے
 برو صادق اداسے میرزائے
 نثار تفتہ و قربان تفتہ
 گلستان بر زبان و بوستان نیز
 خجل از شوخے نا کردہ خویش
 عیان از جہہ اش قبال مندے
 سخن بر لالہ روشمشا و قامت
 مرادم مطلبم کام امیدم
 غمی کردست آن غنم بی سخن داد
 عیانست انچہ میگویم بھان برد
 دزگم گشت قربان شتائیش
 من ازوے رفتہ ام صد کہ رہش
 سخن بودش نہان برب کہ مردم
 ہرگز من فغان باید کشیدن
 نہ یکبار از جھانم رفتہ صد بار
 ز کام و کامرانے تا چہ حرف است
 فراق جسم و جان را میتوان یافت
 مرا ہم بین کہ من خود بودہ ام آن

چہ

براسے نام گوئے یک طلسم
 خزنے تفتہ جانے مشت خاکے
 ز جان سیرے غم فرزند خوارے
 چہ گویم تا کجا ضعف رسانید
 کنون برب نہ حرفے دیگر آید
 تو گوئے برق بود آنکو مر اسوخت
 و گر زان برق سوزان ہیچ اثر نے
 مرا ہر کس کہ بیند سوز و آزدرد
 کجا این خس کجا بیدار و آتش
 بظاہر تفتہ ام آتا ہمان خاک
 مرا صورت نمازد و معنیم من
 ہمان بستہ ہمان زاری ہمان درد
 چو من مشتاق مرگ ایندم و گر گیت
 خیالے گشتہ ام ز انسان کہ ہر گس
 بہ بیدارے چہ آیم در نظر ہا
 منم در زندگیجا خفتہ در گور
 کنون حالم نہ آن کا یہ بگفتن
 من و از ناتوانیہا ایم این بس
 گرم یک قطرہ از جبر بریدن

طلسم را کشا پر سے چہ اسم
 غمنے بید لے اند و ہنا کے
 غریبے بیکسی بد روزگارے
 رسد گر گویمیت نتوان مرادید
 و گر آید ہمان پتیمبر آید
 نہ خود را بر سر ہر کو مر اسوخت
 بجز خاک ترم در رہگذر نے
 کہ بر خس طر فہ بیدار و آتشے کرد
 فغان از آب و خاک و باد آتش
 کیم اسے بر سر من یک جہان خاک
 ازین پیش انچہ بودم آن نیم من
 مر لیئے چون زید با یک جہان درد
 تکلف بر طرف کو من کجا زیست
 بخواب اندر مرا بیند ازین پس
 کہ رفت از خفتنم ہر سو خبر ہا
 غم فرزند جائے شمع بر گور
 بگفتن گو منہ گوش شنفتن
 فروریزم گرا نگشتم زندگس
 ز مژگانم مھیائے چلب دن

ورم یک ناله از بیتاب دل
 چراغ صبحگاه می بود ده ام من
 نیاید کس مرا زین پس بزمی
 غرض روزی همان کز ما تم او
 ورم دوس گلستان بر زبان داشت
 و مقصود من از در شین ست
 که عمر خود درین فن صرف کردی
 نه بخشیدی ازین دولت مرا هیچ
 چو او مرو و بیاد آمد آن حرف
 ز خود رفتم چنان کایو ای ایو ای
 بنویسم چه دیگر و اتوان کرد
 باین تقریب تا نامش بماند
 اگر چه او هلاکم کرد زین سان
 وفا می او بمن هر چپ معلوم
 روم نامش گزاردم بر زبانها
 که داند هر یک آخر هست از نیست
 جز این در خاطرم نگذشت باری
 چو هر بیت گلستان بر زبانهاست
 بتضمین آرمش نو می که تحسین
 جهم از لب کنم بر سرش منزل
 بود روشن که راهی بوده ام من
 من و بعد از دمی راهی و غری
 چنینم وین چنین دارم غم او
 که رحمت ای پدر بمن توان داشت
 مراد من اگر یابم همین ست
 دو صد دل خون بیک یک حرف کردی
 نیرم چون که شد قسمت مرا هیچ
 بجایم ز جهنم ای نو ز دآن حرف
 دلم آمد بجان کایو ای ایو ای
 بنامش نسخه انشا توان کرد
 می مقصود در جامش بماند
 میجایم کنم با او من از جان
 کنم موجود آنکو گشت معدوم
 گزاردم یعنی از و س دستا خوا
 که پتیمبر که بود و این فغان چیست
 کزین خوشتر نه هرگز هست کاری
 فدای لفظ و معنیهاش جانهاست
 کند خود سعدیم کاین ست تضمین

باین پیری زخم حرفی چنان خوش
 رضامین نو می آرم بد انسان
 کند فردوس از شفقت و عاقل
 نظامی گویدم وقت تو خوش باد
 بدست آرم ز خسر و خروپها
 ز جابم جابم از حسنت گیرم
 نهد بر لب شنای من شنای
 به پیشم ناز و از بر نکته راسی
 بهم داند نظیر خود نظیر
 شود شاد از ظهور من ظهور
 اسیر اندر فلک سیر اسیر
 کشم اندر او ابدی به بندش
 اگر نخواهد که بر من غالب آید
 خزین گردانم تا فهم و نارس
 بود غربت نه آن آفت که گویم
 و راز غالب سخن راندن توانی
 به پیش هر یک دارم بس قدر
 بتائیدش کنم کار که بینی
 هر آن معنی که در لفظ از من آید
 کز گردند هر پیر و جوان خوش
 که گردد مشکل هر بیت آسان
 بود و گلشن فردوس جایم
 و گردش خانه نظم از تو آباد
 به چشم کنگه بارانویها
 بکنج غیب رستی در ضمیرم
 کند هر شب شنای من شنای
 به پیر و عرفی اندر نو جوانی
 بهم خواند نظیر خود نظیر
 کند یاد از ظهور من ظهور
 شود چندانکه ناید و ضمیرم
 ترا دوستی از طبع بلندش
 خلل اندر و مانع طالب آید
 فتد از لاجبان اندر بنارس
 صد آفت به که یک غربت چه گویم
 من و مغلوبه و عجز آنکه دانستی
 ولی من آستان غالب بود صدر
 نمایم طرفه گلزار که بینی
 نه معنی جان پاک اندر تن آید

بهر مصرع که سبب در رسام
فصاحت هر کرا باید فصاحت
نغم پیش نظر انداز سعدی
چه دور از فیض عاصی مصرع او
سخن را نم ز پیشتب در انجا
بگیریم در سخن افشایم آب
شود تا زنده پیشتب در گریار
ادا کرد و حق او نیز از من
کنون یاد از کفن می آرم و بس
ورین ره مهمم چون بود کامل
تمام این نسخه را کردم بجه حال
نوشتم هر چه پسندید هر یک
خصوصاً میرزا سئو نکتہ زائے
نیستان سخن را طرفه شیرے
قصائد زوچنان کش دید باید
رباعی آنکه شورش چار سوست
میرس از قطعه اش گرد زبان قطع
زنشرا و ظهورے را جگر خون
وگر انداز اخلاقیاتش که گوید

بجای

هر آنچه از وے بود قربان یاران
وگر از سیم و زر کا صلا ندارد
نباشد صرفه اش هرگز در اصرار
سخن نیست و بس من هیچ بنوم
بود تا میرزا غالب ز من شاد
قدائی میرزا غالب دل جان
چه غالب هم نواے قیصر و جسم
بایل فارس غالب غالب ما
دورے از قریح توران چشم بد دور
وگر از بن گفتن رو سیا هست
چه گویم تا چه رحمت کرد با من
رسد نازش چها برف قد انم
بود هر ذره او آفتابے
اگر صد دفتر از مدحش نگارم
آهی بر سر من سایه اش باد
بماند تا ابد با تر علی خان
کند عمر خضر حق روزے او
چسان در شکر گویانش در آیم
غرض در هفت یاد در هفت هفته

بجان وی دعای میگساران
وگر دارد و چرا بر از کیسه بارد
اگر چه حسرها باشد بر اسراف
بر آن نکتہ رس من هیچ بنوم
خراب من سراسر باشد آباد
گدائی میرزا غالب دل جان
چه غالب میرزاے قیصر و جسم
به از عرفی و طالب غالب ما
مگو از سایه کاینجا سر بسر نور
گواه تفتہ از من تا بیا هست
وگر نه کو جناب او کجا من
رسانید از زمین بر آسمانم
درش را خوانده ام روشن کتابے
یکے باشد یکے از صد هنر ام
ز هر پایه فنون تر پایه اش باد
که از پوران او پور خوش است آن
بود با خیر خیر اندوزے او
کجا از عهده فکرش بر آیم
رقم این نسخہ نزد بهیا تفتہ

تاریخ اتمام و نام کتاب

چو باشد معنی ایوان افسوس
نه زبید اندر نیجا جاک افسوس
شود تاریخ ختمش ای نکور اے
ز تضمین گر بر آرس لفظ ایوان

ایضا

۱۲۴۲ھ

سوائے از پئے تاریخ دیگر
کند کس در حروف بانقظ گر
خبر این دیگر کجا از من جواب است
من یزدان چاروشن کتاب است
مگر گوئے نه کمتر از گلستان آن
خودش نامست تضمین گلستان

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز تضمین

تختانه من مذکر شکرش
دروهم و گمان که بگنجد
آن کر پئے خوشنودے عاصی
عفو شش ز گنه پیشتر آید
تو خود بدو انصاف که باشد
کز عهده شکرش بدر آید

سه قطعه به تضمین استعانت یعنی تضمین یک بیت استاد بایک بیت

شرم قصور که مالش میسر
گر چه بلا بر سر ما آورد
بنده بهمان به که ز قصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد
تفتہ تویی آنکه دم ذکر حشر
گر یہ کنان رو بخدا آورد

ورنه سزاوار

ورنه سزاوار خداوندیش	کس نتواند که بجا آورد
من مسلمان و بجهر افطارم اے کریم که از خزانہ غیب	همه خوانا به جگر دارے گبر و ترسا و طیفه خور دارے
ای وفاداریت بهر که دم دشمنان را بسزای گریخ	وی نکونامیت زرتی روم دوستان را کجا کنی محروم
ایک آئینه پیش تست و ازو افکنی چون نه دوست راز نظر	نیت ممکن که دیده بردارے تو که با دشمنان نظر دارے
اجر نیکی همه نیکی عوض بد همه بد خیز و بکن قدحے ایکه بمن فرمای	عاقبت میدر و ندایچه در نیجا کارند ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
از پی آگهیست هر چه خدا ساخت عیادت آسیا و افلاک گردست میگردد	من چه گویم تو ای لفته تو خود می نگر تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
عاشقان و معشوق جزا و درد دلشان ایک پیر سے که فلانی و فلانی چو نند	بنود هیچ تمنا نبود و گیر کار همه از بجز تو سرشته و فرمانبردار
یار اگر دید سوی سینه ات ای لفته زناز رسم عشاق نباشد که تو اش دل ندی	مطلبه هست تو باری چه بتشوش دری شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
الهی بروز قیامت چو خلق جز انیم نیاید بلب بچ حرف	در آید بشور و در افتد به بیم شفیع مطلع بنی عظیم
زمانے که گفتیم چه خواند و گر ندا آمد از عرش اعظم بمن	رسول خدا را کس جز عظیم قیم حیم نیم و نیم

ز جمال او چه بیان من بلغ العالی کماله	ز جمال او چه گر سخن کشف الدجا بحال
ز خصایش ز یکی حسنیت جمیع خصای	غرض دوست جان جهان بدن صلو علیه آله
نمیدانم چه بود که و چه لیک انقد دغم	که بودی پیش از نیم هر چه را اکنون توشتیبان
منم امت ترا و نفس از لپشتیت خوانم	چه غم دیوار امت را که دارد چون توشتیبان
بگرداب غم دی سرور عالم تر ادا دغم	نه تنها از پی جسم از برای وح کشتیبان
کجا طوفان خصیان بروی چون منی ریزد	چه باک از موج بحر آن را که باشد لوح کشتیبان
ناید کرم لیک از حد فزون	کنند لطف انا برون از شمار
ترا فتنه هم داد دنیا س	کرم بین و لطف خداوندگار
و گرتا کجا بنده راند سخن	خداوندیش این یکی از هزار
خطا از تو بود دست و او عذر خواه	گنه بنده کرد دست و او شرمسار
من نه آنم که گویم از ره فخر	هر کس وصف او زین سپید
گویم اینجا است نیز بان جبریل	گر کسی وصف او زین سپید
همچو من بخود که از آنکه از دست	این همه جسم و جان چه گوید باز
اکیه پرست دولت چه یافت نشان	بیدل از بے نشان چه گوید باز
چقدر بای جای خون ایندم	هر طرف شکرست و هر سو فند
بود شیرین سخن کسی که بخت	عاشقان کشتگان معشوقند
چاره ساز اسپر ازین دل جان	پیچ روداد و چاره نیز مساز
در نگین درخت تکان مرسم	بر نیاید ز کشتگان آواز
بودم سحر از غم زمانه	کشته بر غم و لاله سان غ

کشته بر غم و لاله سان غ

گفتند دل تو طرفه نیست	گفتم که کلی بچشم از باغ
بر خور و بمن بر او سحر	خندید و بگفت کام دل جو
زان پس نبود یک گلستان	گل دیدم و دست گشتم از بو
آنانکه غم عشق ندارند چه دانند	پیش من دلسوخته شبست باز در
تا سوزی و روشن شودت شمع قمتا	ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
در ضبط غم از فتنه توان راند سخن	یعنی چه سحر آن بت طناز نیامد
آن غمزه را دل همه خون گشت و فتنه	آن سوخته را جان شد و آواز نیامد
من در غم آن نیستم اے فتنه که اورا	اغیار شناسند و رقیبان نگرانند
معشوق من آنست که گشت عیش نیست	این مدعیان و طلبش بخیرانند
از قدرت حق رفت چو دگری کسی گفت	بهر چه کس محرم این را ز نیامد
این گفتم و رفتم من حیرت زده از خویش	کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد
جائے که عرشیان متامل چه جا درک	جای که عقل کل متحیر چه جا ستم
ما و خیال وصف تو آخر دمی قیاس	ای برتر از خیال قیاس گمان و هم
ای از همه فزون چه بخوانیم دیگریت	تنهانه فزون ز مقایسه که رانده ایم
بل ز آنچه داده اند و گرفتیم و برده ایم	وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
ماندی بجام و باد و اصلانیا فتنه	این نکته را که بھر چه از تو بریدیم
ای هست جا به در چه خیالی و در چه خواب	مجلس تمام گشت و پایان رسیدیم
صد دفتر از ورق و ورق اینجا نوشته ایم	بر هر ورق چچا خوی خجالت فشانده ایم
صد بار شد ازل باید متفق و س	ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

رباعیات

تنهانه بهین شب من ای مه سحر است
خاکم ز رو خارم گل زهرم شکر است
زاندم که ترا از من بکس خبر است
زانکه که ترا برین مسکن نظر است
تا مهر تو ای ماه بمن اینقدر است
اولم آوازده من بهفت اقلیم درست
هر چند که ذره بلبک از ذره کم
آثارم از آفتاب مشهور تر است
تا وصف تو کرده ام زبان پر شکر است
اولم کام همه آفاق بذوق دگر است
از نام تو سعد یا سر اسر منهر است
گفتی بکه این که با تو سحر دگر است
اولم و اشعار تو حرز جان جن و بشر است
هر زشت که شه پذیرد از خوب بهر است
هر عیب که سلطان بپسند و مهر است
بحمد المذکر که از بیدار بخت
اولم بدست آمد دو چیز و لفر و زر
می خوشتر نگ در میخانه صبح
اولم گل خوشبو و در حمام روز
نه اکنون پارسا من رندم و مست
اولم نه اکنون حق پرستم بت پرستم
فدای ساعده دیم که بخت است
رسید از دست محبوب بستم
خوش آن گلو که چون دید گفت
اولم که باره طور یالطیر
چو زین حرفش دماغش در معطر
اولم بدو گفتم که مشک یا عبیر
پریشانی چه و آشفته گی چیت
اولم من اکنون از بلا و دهر رستم
مگر با تو دلم آویخت اے زلف
اولم که از بوسه دلا ویز تو مستم
چو شد مذکور لطف ایزد و من
اولم کلام شاعران از بس تو دم
دعا یافت که کرد و از ره عجز
اولم بگفت من گل ناچین بودم

بسم

گل نشاند باخویشم بلطف
که من هم دل با وفا چارتم
غرض در صدام ای بلبل همان
و بکین مدتی با گل شستم
شب نشست با من سعد و باز
عروس شعر پیشم جلوه گر کرد
جمال نازنین بر من فسون خواند
کمال بهشتین در من اثر کرد
من و در ملک معنی سر بلند
خداوند که من بسیار پستم
تو خوانی از کرم مشک عبیر
و گرنه من همان گل هستم
تا شعر گفته بر لب هر خاص عام است
تا نام سعد یا شه ملک سخنور است
گلزار بهند را ز خزان هیچ باک نه
اقلیم پارس را غم از آسید بهر است
گفتی که زلف ماست پریشان ز چند روز
اولم وین لطف حق بهین که ز غیب مایه
در سایه اش بود همه دلهای خلاق جمع
تا بر سرش بود چو تو سسایه خدا
ای آنکه پرست از من و از خاک اریم
اولم بود ست خاک لب من من محیط خاک
مانند من ز خاک نشینان خاکسار
امروز کس نشان ندید در بطن خاک
آنکه که من خدای تو گردیدم و دگر
اولم آنست آستان در تو که سرفدا
من بر درت منامم اگر بود
اولم ماند آستان درت ما من رضا
پیش قطعه به تضمین ستهانت
ای آنکه چاره ساز من صد چون قوی
وز هر چه بوده است و بود بجز تو سزا
برست پاس خاطر بچا رگان و شکر
بر ما و بر خدا س جهان آفرین جزا
این پاریسی زبان چه بلا و کاش افتاد
اولم جام خدای پاریسیان من هلاک پارس
نبود جز این و عامن بهندی نژاد را
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس

ہر چند شد بباد دفن خاکم از غمت	اما چہ گویمیت کہ چہ باشد مراد عا
یار بجا طرت نہ نشیند گھے غبار	چند آنکہ خاک را بود و باد را بقا
ہوس بیش کے روا ہرم	چون کم از عمر میشود نفسے
نفسی رو بفکر عمر ای دل	ہر دم از عمر میرود نفسے
ایکہ ہست ز عمر عمر آفت	کار زور را بخون نشاند بے
تا خبردار سے شوم نیمہست	چون نگہ سے کم نمائد بے
انچہ بر من گذشت و بگذرد	گویمیت گریز من نہ روتابی
تا کہیت این سی چہل خیال	ایکہ نچاہ رفت و در خوابی
شد زده روزہ عمر نیمہ و تو	ہمہ مصروف جمع اسبابے
مے ہضم روز نامہ ات بر تو	مگر این پنج روز و ریابے
طعمہ مرگ گشت دشمن باز	نفس را مارہ را شکار زخت
زیستین بہ کار ساختن است	خجل آنکس کہ رفت و کاہست
خواب خوشتر وے کے خود را	غافل اینما یہ زنیہار ساخت
من بخواب گران تفتہ ہلاک	کوس رحلت ز دند و بار ساخت
گر شوی صبح خیز تا خلعت	دوسہ گام از تو تفتہ فی دو سبیل
ور بر سی کدام سدرہ است	خواب نوشین با مد اوریل
چند نازے بکثرت اسباب	چیت این خود بہ پیشم ای تو ذلیل
می ندانے کہ این گرانے بار	باز دار و پیادہ راز سبیل
غیر آن بت کہ بردل چو حرم	تاخت آور و عمارت نوشت

اندرین خاکدان شاہ و وزیر	ہر کہ آمد عمارت نوشت
تفتہ کے رفت و کے بغیر از تو	جان من دل بد بگرے پردخت
سخنی ہست اینکہ سے گویند	رفت و منزل بد بگرے پردخت
چند اسے غافل از اجل گوئے	کہ مکان ساخت ست خواجہ بے
خواجہ رفت و گذشت باد گرے	وان دگر بخت ہچنین ہوسے
گو بے خانہ گو بے انسان	لیکن اینجا کجاست نکتہ رسے
نکتہ رس پیشم آن کسیت کہ گفت	این عمارت بسر نبرد کسے
آنکہ بیگانہ است یار گیر	و آنکہ بے اعتبار دستار
تا چہ دنیا و یار سے دنیا	یار نا پایدار و دوست مدار
ایکہ گوئے چرا نیار سے یاد	دوستیہ مالیش اسے فراموشکار
دوستی شاید این نگفت ترا	دوستی را شاید این غدار
مے ندانے کہ وقت گرسنگی	تا چہ بے صبرے شکم ستم است
زان شکم بندہ الجذر کاین گفت	مایہ عیش آدے شکم است
حال قاصد بہان کہ میدانم	وز حیاتم کنون ہمین دودم است
گر تہجیل سے دود چہ نشاط	وربت دریج میرود و چہ غم است
من چو گفتم بچو نتو دل بندری	گر بہ بند و دل من آسائے
زلف خود بست و گفت غلامی	گر بہ بند و چنانکہ نکشاید
نیت واصل می آنکہ ہر یک را	جز ببردن و سے بدست آید
تفتہ خضرے کہ جہت و باز نیافت	گردل از عمر بر کند شاید

گفت دل رو دوی او هست	گفتم آندم چو بازی ای هست
گر نماید چنان که نتوان دید	ورکشاید چنان که نتوان بست
آنکه جوید به نیستی پیوند	و آنکه گوید که موت چیزی هست
گو بکش از سراسر هستی پاسبان	گو بشو از حیات دنیا دست
اندر نیاب حجت و برهان	تفتد دیگر میار و دم در کش
وصل و هجر و نشاط و غم گوی	چار طبع مخالف سرکش
ایکه خوش می برے بر ترخا	چند جامے بکش با هم خوش
یعنی اینجا غنیمت است اگر	چند روزی بوند با هم خوش
آه و افغان ناله و زاریست	لیکن او خاص لاله را طرب
بخت هر یک جدا جدا عجب	گر یکی زین چهار شد غالب
گر زمین است یک دور و زوگر	بجز آن خضر خط و عین لب
قسم ای دل میرون فریاد	جان شیرین بر آید از قالب
ایکه پر سے بعشوه دنیا	تفتد رادل چو اندام ل
رو بگرداند از زن قاجر	لاجرم مرد عارف کامل
آنکه راند چو تفتد حرف از حق	و آنکه داند چو من حق از باطل
نشود جز بیا و عقبی شاد	نه نهد بر حیات دنیا دل
دوش میرو عاشقی و من	بانگ چون همی بیاید مرد
گفتهش خبر عشق نتوان بست	نیکی بد چون همی بیاید مرد
چند روز باز بر خور و مکر کرد	آن خدارس که گوئی نیکی بر

کاش ما هم پیش ویم چو گوی	تخت آهکس که گوی نیکی برد
تو تو توفیق من نمیگویم	کاینقدر خود کم است پیش رفت
یعنی ای آنکه صد چمن از دست	برگ عیشی بگور خویش رفت
هر چه باید تراف بر ستادن	بهر خود در حیات خویش فرست
همه پس ماندگان تو خود کام	کس نیار و ز پس ز پیش فرست
گرم و سرد زمانه باید دید	چشم نبش کشاده است هنوز
ایکه نازی بهر خود چندان	عمر برفت و آفتاب تموز
حال شام جوانی آنکه می پرس	صبح پیر کی شد و نه صدق و نه سوز
رفت بسیار و تفتد غافل از ان	اندک ماند و خواجہ غرہ هنوز
رفت دیدی چه از تهیستی	دید بیچاره تفتد در بازار
پیچ از حشر نیاری یاد	ای تهیست و تفتد در بازار
چند پرسم کنایت که چو را	بر سر خویش ننکرے دستار
ور خرابات میروے ای شیخ	ترسمت باز ناوے دستار
گر نمیکردم آنچه نتوان کرد	همه میدیدم آنچه باید دید
یعنی ای برق جز من آنوقت	هر که مزروع خود بخورد گوید
زو چو طفلی بله و دهقان را	گفت این و لب از فسوس گزید
دم پیریش تو شنه نتوان یافت	وقت خرسنش خوشه باید چید
همه بویج ست فکر تو در یاب	همه پیچ ست بهمان بشنو
سخن تفتد ای که نشود	بند سعدی بگوش جان بشنو

چون همه خلق میرود آخر	از همه خلق فرد باش و برو
تا کیت از رو عدم می	ره همانست مرد باش و برو
چه واقع است که خیزد بهین صد که یک	بلا رسیده بکنجی نشسته صم و بکم
چه رونودند اینم تفت را که چنین	زبان بریده به کنج نشسته صم و بکم
خزاین که گفتش اندیم بیایان	حق است پیش تو دین من کنی حکم
چه رفت تا بربانم که گفت مرد خوش	به از کسی نباشد زبانش اندر حکم
نه چون پرسه از من که گفت پرس	نه چون لب کشائی زبانت که لب
نگو که چه را آنچه می پرسمت	کنونت که امکان گفتار هست
ترا نطق دلش مرا شعر خوش	نباید که ز حسن دم در کشی
شنوای هنر سنج با ذوق شو	بگوای برادر با طفت و خوشی
نباست رقص تفت امر و ز خط	چنان شد که ز وقت به بر سر رسد
و نه طرفه تر این که تاری یقین	که فر و او چو یک اجل در رسد
چه شد چون مکدر شدی و چرا	بمن از کدورت زبان در کشی
بگو و نه روزی که میدیش	بحکم ضرورت زبان در کشی
تو اسے تفت زینسان خموشی و من	نه انم زبان خسرو مند چیت
گزار از خموشی و اینم بگو	زبان در دهان خسرو مند چیت
فلک برور کام اگر قفل زد	نباید شد از رده و در بدر
قلم در زبان تفت دانی که چیت	کلید در گنج صاحب هنر
گرا نیست خواش بگردش	بگشتم بے و بگردم بے

تو اسے آنکه حال درون پرسم	چو در بسته باشد چه داند کس
چه نازی بدید و لبهای چشم	گر فتم ترا تفت چشم است تر
نریزد و گرا شک چه داند کسی	که گوهر فروش ست پیشه گر
بیاد آر چه گشتی شب و چه کردی صبح	هنر از خنده ز حرف تو صبح را شب است
کنون مانند مرا تاب خاشه چه کنم	اگر چه پیش خردمند خامشی ادب است
نگفتم که شبه اندر این دی ده	که ترک کرد فلانی طریق خاموشی
کنون که غم بالزام داووم آمد	بوقت مصاحبت آن به که در سخن شو
یکی پیاله و گر بولسه اسے خوش طالع	باین عطاش کنون و چیت شکر بن
و نه که دوست عطا کرد از ز شفقت	دو چیز طیر و عقل است دم فرو بستن
من همیشه بودی و من ای	خطا نکردن هر سفار و خطا پویی
تو و دام بود عادت تو فتن	بوقت گفتن گفتن تو خاموشی
بناکس ستیزیدن آخر چه سود	تو سے اکیه نامه بے دستیز
نیم من کسے رو سر خوش گیر	چو جنگ آورے با کسے دستیز
تو یار موافق بجوی و من	درین جستجو خسته و شکر نیز
نیم من ولی پرست کیت این	که از وی گزیرت بود یا گزیر
از دولت ابر خطل گستر	بین سبز سبزه بخت سبز بختان
مینا عس سبز و طره و لکاش	پیراهن سبز بر درختان
بخشد چه قریب بدید با نور	نظاره رخت سبز خندان
وانگاه قبابی سر و شمشاد	چون جامه عید نیک بختان

روز قیامت کجا و آرزویت کو	تفت ندامت که و در چه خیال
بهشت بهشت عجیب دیدن آن ماه	اول اردی بهشت ماه جلال
روز سعادت و ابر بر سر شوش	عاشق شوریده محو بر گلستان
گل تماشای غنچه وقت شکفتن	بلبل گوینده بر شاخ قصبان
حیف که باشد درین بھار طرب خیر	سایه من از من و آتش خال
بر لب جوی از نشاط می زده سبز	بر گل سرخ از نم افشاده لال
صبحی در چمن سریدم و دیدم	سرو قبا پوش سبز و زده دانا
چون تو بودی شکم آمده در چشم	همچو عرق بر غدا شاخ غضبان
باشد این روز بهت را از هر روز	بود این سال خوشتر از هر سال
تخلها سبز و میوه با شیرین	روضه ما و خمر با سال
دید باید چه گلشن است و از دست	چشم و گوشم چه کامیاب کنون
سرو خوش بانگ قمریان لک	دوخته هیچ طیر با موزون
ما و سیر چمن که می گوید	دل پر داغ ما و صد بار رنگ
چقدر در دیده را طراوت داد	آن پر از لاله های رنگارنگ
تیر تو نخل و میوه پیکانش	وز دل جان دعا گوناگون
چه بگویم چه قدر تم بخشید	این پر از میوه ها گوناگون
چون نگریم کرد باغ این دم	ساقی اینجا و نیکی خندان
سایه ابر خوشش بباغ و چرخش	باد در سایه درختانش
من فدای هوای باغ کرد	بشکفته غنچه سان ل پر خون

و گراز سبز دل شمع دید	گسترشیده فرش بولمون
ای دل از زده چون تو و الی	وی دل افسرده چون تو و تعلق
از چه خوش سازدت ز من قدر	بچه کار آیدت ز گل طبع
طوطی هند بوده ام من هم	نمکنی یاد چون ز من سبقی
گو گلستان سعادت برت	از گلستان من بیروتی
هر چه از آسمان فرود آید	بر زمین پنج روز و شش باشد
ایکله گوشتی رخ من ست گل	گل بهمین پنج روز و شش باشد
نی من و تو دایم خوش باشیم	نی دل جان همیشه خوش باشد
سینه از داغ او گلستان کن	این گلستان همیشه خوش باشد
ز بی بضاعتی خویش تن نگویم چند	جز این که ناسره نقدی مرا چکا آید
ازین پس دل بیدار هست و حضرت عشق	گر التفات خداوند پیش بیا آید
هر آنچه خانه مشکین من زده است	پسند خلق ز خوشبوی ز خوشتر است
غرض غنچه شعری تفرج خلق	نگار خانه چینی نقش از زیت
بوقت شرح فراق و بکا و غم نیاز	اگر چه آن بت سرکش خبر بکشد
ولی از آنکه نوشتم زنا امید می خوش	امید هست که روئے ملال درکشد
کنایتی است بی میکشی گفتم	شکفته است گل مرغ و خوش است
بیا و میکش و فدا کن مشک و مشک	ازین سخن گلستان جای دیت
نوشت تفت درین ماه نسخ که بود	دل ملائکه قمر بان لفظ و ضموش
تمام غیب و خوش سلب و گوش و مرغ	علی الخصوص که دیباچه بهمانوش

سپیدام بی سیرتیاں گلچهره من آن نیم که گویم که این گلستان	چهارتا زاده او چنان خوشگسیت بنام سعد ابوبکر سعد بن زینب
از محبت شفاعت است اسید اوست بے سایه خود و بے همپور	که همین دایه عنایت اوست هر که در سایه عنایت اوست
تو خداوندی منته بنده تفته را تا تو بنده خواندی	کیست جز رحمت تو با من دوست کنش طاعت و دشمن دوست
من شب معراج را لطف چه گویم و گداز ماه نواز انبساط گشت مه چارده	نور تجلی عیان تا فلک از زمره پشت دو تائی فلک است شد از خرمن
چیت سخن غیر ازین آفر خرد تا چو تو نور خدایا بیدار دیده کرد	شمن مهر تو بخت کار زوی غم را تا چو تو فرزند زاده مادر ایام را
تفته باندک غمی چون روی از جانگر میکند آخر بوقت لطف بحال تو هم	حال جهان و در لطف جهان آفرین حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
لطف جهان آفرین بر همه ندان در کشی گویت آن تشنیدی مگر	ساخت ترا حکمران تفته بکش جام خاص کند بنده مصلحت ایام را
رهنر نی مرگ را اگر چه یقین هر راست رفت بخلد برین هر که گذشت از بدی	تفته نگو نامیت خضر زنده کیست دولت جاوید یافت هر که نگو نام رست
غیرم اگر پیش تو دل نهی چون زندگی صد خضر باد فدای شی	دل نهی مرد غیر زنده کند نام که عشقش در خضر زنده کند نام
تو همه عدلی و کس نیست عدلیت بعدل	تو همه عدلی و کس نیست عدلیت بعدل

چهارتا

تا چه در گرفت گو عاقل باذل قوی تفته من از جان من الله لولیان تو	وصف ترا اگر کند ورنه کند اهل فضل تو بدل از هیچ وجه زده دایم را
چه اوصاف گوید کس تفته را اوانضم سنجیده خن زمان	شعور تو کرد و کشش تا کو خطان باشد حجت مشاطه نیست کرد و دلارام را
سخن گر چه گویند هر کس و لی سخن گوی اندیشه پر دامن	نه در عشق بار نیست همین خسته تن سخن دان پرورد ده پیر کهن
مدد پایه عزت و تمکین ز دوست مشوبه تکلف بهر انجمن	تو لطف سخن گر بر سپی زمین بیندیشد آنگاه گوید سخن
ساخت خوش اما از خوشتر است سخنی بیش گر نیست بخت چرخ	مرغ جان بهر جا و حیاق قدم مزن بے تامل بگفتار دم
نگویم که هر لحظه بکشت از زبان خوشش آید و آن لحظه بکشت از زبان	نگو گوی ای مرد عالی بهم نگو گوی گردیر گوی چه غم
مرد در بهر انجمن میروید سپس جانب هر کی دیده باش	نگویم که صد زده بر آور نفس بیندیشد آنگاه بر آور نفس
منم ناطق و تو خموش ای رقیب غرض در من و تو همین فرق ریس	سخن گوی با مردم نکته پس دندان پیش بس کن که گویند پس
کباب از توبه گر نسوزی تمام لیم از توبه گر نباشی کریم	چه پرسیدم از من که گویم جواب بنطق آدمی بهت رست از دواب
	سبوی از توبه گر نشوی شراب دواب از توبه گر نگوی صنوا

دیدنی آخر چه شد فنا چون صبح	هر که پیشیت دم از صفا باز د
بینی آید چه شمع سان ته تیغ	هر که گردن بد عوسه افسر از د
نخت بد هر که که پیش آید	خوار بختیش چها سازد
دوست از یک طرف کناره کند	دشمن از هر طرف برو تازد
بکه نیردان طبیعت و خصلت	هر کی که راد گر منط و اوده
تفته گردیده است آواره	سعدی افتاده است آزاده
هست بیچارگی عجب نزل	هست افتادگی عجب جاده
کس نخیزد قتل بیچاره	کس نیاید جنگ افتاده
در حقیقت زهر زده گفتار	به خموشیت هر منط ای یار
در بر سر بر از خموشی صیت	اول اندیشه و انگه گفتار
دگر معاری قضا چون فیت	یکی این گفت و بست در یکبار
جان نخست آمد دست و آخر بیم	پای پیش آمد دست پس دیوار
اے بیاد تو ام رباعی و سرود	و کے پسند تو ام گل و ریحان
شاعر من و لے نه در شیراز	مخلبند دم و لے نه در بستان
گفتم آیندات ز اینجا کرد	وزاد گفت یوسف بستان
ما شقم من ولی نه اندر مصر	شاهد من من لی نه در کنعان
بعیلم نه عمل بخت من کن	وز طعنه تبرس و کار تحسن کن
شیریت بنین و آن زمان زن صید	مردیت بیاز ماے و آنکه زن کن
کار بردی به پیش ما دشوار	عصه برد پیش ما بن تنگ

گر چه زریک بود عدد و بجدل	گر چه شاطر بود و خوش جنگ
چه کند گر نه بال و پر بختشاک	فکند پیش باز روین چنگ
از هوا صد بلخ بر دلیکن	چه زند پیش باز روین چنگ
هر کی را بجای خوش خدا	داوان دست قهر رقی گزین
سگ پلنگ است از پی روباه	گر به شیرت در گرفتن موش
باز بر دست بر نیاید کس	لیک باز بر دست پست است
گر چه غیر است و لا فناء ز مصاف	لیک موش است و مصاف پلنگ
چها بخلق را آن قصر و ایوان	چها خوش تفته را این نظم و ترتیب
نماند جز دوروزان قصر و ایوان	بماند سالها این نظم و ترتیب
چه پرست از دل و از ما حدیث	اگر نیست جور بیو فاس
ز دل هر قطره خون ریزد بر اسی	ز ماه هر ذره خاک افتد بجای
که گوید شعر ما جانپور آمد	که گوید کلام ما زنگی فشاند
غرض عمریت کن ما دیر پاید	غرض نقشبیت کن ما باز ماند
چه دل اے تفته می بندد بدینا	بدینا نیست هر گز جز فنا
بیاد زود تر کن هر چه دانه	که هستی را نه بینم بقا
من بکین خدمت کی غم خوش	من بیدل شتم تا چند رحمت
نسا زد هر کی که هر لحظه کارم	مگر صاحب دلی روزی رحمت
که باشد آنکه از روے ترحم	که باشد آنکه از راه وفا
شود از حال این افتاده آگاه	کند در کار این سکین دعا

میرزا که دی بود چه روز	سحر بود و دمار وقت خوش بود
غرض گل بود و سا بود و گلزار	در اندک که مار وقت خوش بود
کسی کاین نسخه انشا کرد اول	چهار ششش جهت خاطر خوشش بود
اگر تعدا و سالش پرست از من	ز سحرش شش صد و پنجاه و ششش بود
تو باری شنوی یا شنوی هیچ	کی از تو ما دل از می نهفتیم
طریق دل وفا بود و نمود	مراد ما نصیحت بود گفتیم
نگویم این که واجب در محبت	چهار بود و چهار کردیم و رفتیم
با هر مایه ای که بستان رفت	حوالت با خدا کردیم و رفتیم
باب اول	
باو شایه شنیدیم	
ایک پیر که ز قنطاریه	کرد وی اقرار دم رستخیز
فکند نهان همه ناکردنی	وقت ضرورت چونان گریز
می شود احوال بشه طریقه تر	رود بد آن لحظه که ناگه ستیز
پانه هر اسد ز روزه بیشتر	دست بگیرد سه شمشیر تیز
چند گوید منم که او دیگر	سخن سخت رو بر و گوید
غیر گوید و گزروگر نه منم	هر که شاه آن کند که او گوید
گر چه گویند این و آن که فلان	بد فلان را بشخص رو گوید
من نگویم جز این که مردنکو	حیف باشد که جز نگو گوید
جهان داری آخر چه باشد بگو	جهانگیر آید که دار و دیوار

جهان بخشی آناه پشیم خوش است	جهان ای برادر نامد کس
جهان و دیگر هر چه اندر جهان	بیش خسرو مند کیچند و بس
ترا هم اگر بجزره است از خرد	دل اندر جهان آفرین بند و بس
از آنجا که در طبع عیش پیش	از آنجا همین سنگ میشت
منزل جهان گردون و رو	مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
نه تخته ترازو نه سینه چرخ	یک انبار کس چو نتو پرورد و کشت
بسیر و مکن شکوه از چون و می	که بسیار کس چو نتو پرورد و کشت
بخز فتن آخر چه آید بگویش	همین فتن ست از سنگ کاس
اگر از هر آنکه گوید مرو	چو آنک فتن کند جان پاک
اگر مدع منعم ست و منم	چنین نفلس از غم نگر دم هلاک
که آخر کی حال شاه و گد است	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک
چاک ست آن هنوز زمین با صدف	چندین گهر بریز زمین فن کرده اند
فرما قوس تفت و وقت بخارین	سنا مور بریز زمین فن کرده اند
هر کس رفت رفت کنون فخر خویش کن	تا چند این دریغ نه این وقت و آن نماند
آنکس که رفت زیر زمین نیستش بین	کز هستیش بر زمین یک نشان نماند
تخت بروی خاک نماند غار و دار	اهل جهان چیم که خورند زیر خاک
یعنی چه فتنه باشد از اندوه برد	آن پیر لاشه را که سپرد زیر خاک
خاکت بسر که هیچ نفهمی و گرنه حال	پیشست همه عیان شد و بخت نهان نماند
یعنی کسی که شت چنان کبر بعد مرگ	خاکش جهان بخورد کز دستخوان نماند

باقیت بر زبان صفت عدل او هنوز	زیباست در نظر رخ نوشیروان بعدل
عدلی ترا هم از هوس تازه زندگیت	زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
چیزی بیاد کار گزارانند یحیی	ورنه کسی باین رخ و خط جاویدان
نامی کرد و بانه خواهد گشت	گر چه بسی گزشت که نوشیروان نماند
بشنو که صبح چون بتو هر صبح گوید این	خود را دمی بدان غنیمت شمار عمر
عمرم و گر به پند تو تا کی رود بیا	خیر که کن افغان غنیمت شمار عمر
پیش از وقوع وقعه تدبیر و حیا	یعنی کسی همیشه در تیرا کاند
چون بانه خویش خویش افغان برآید	زان پیشتر که بانگ برآید افغان نماند
نزدیک سالکان چه بود تفته این حضر	بچه خدا ازان سفر دور یاد کن
تا چند بگزرد و بفراموشی تو زیست	از مرگ و از قیامت و از گور یاد کن
دانی که اقامت و ترافقه لازمست	بودن بیا و مرگ دور آنچنان نماند
گاهی کنگری که فلان جان بحق سپرد	و قتی که بشنوی که فلان جهان نماند
دو قطعه بتضمین سعادت	
دانی که آنکه بر حقیقت مرا	غیر از این نکته تا چه دیگر به
آن شنید که لا غیر دانا	گفت روزی بابلحه فر به
پیشیم از هر تو نگر به فیض	هر تو نگر دل ای برادر به
اسپ تازی اگر ضعیف بود	همچنان از طویل خسته به
من خاموش و تو بغیر گو	ز رخسار چو من نگفته باشد
دانستن حال او محالست	تا مرد سخن نگفته باشد

چون تافته

چون تافته بخی ش آنکه حالی	نی گفته و نی شفیقه باشد
از نیک بدش کسی نه آگاه	عیب هنرش نهفته باشد
دیوان مرا نگر که در و س	لطفت عجب ز شعر حایت
هر خانه یقین مکن که ویران	هر بیشه گمان مبر که خالیست
بر سینه من خند کین چیست	داغ تو چها شکفته باشد
در زوق ترا تازه تشبیه	شاید که پلنگ خفته باشد
من فدای عشق دشمن کش که باز و زوی	گویدم هر دم کزین پس شیت خشم شیت من
عقل اگر آید بیدان مردی من دینیت	آن منم باشم که روز جنگ بینی پشت من
خضم را با من چه بنجی من کجا و خضم کو	اندرین خونخوار میدان کیت از من برتر
آن بود خضم که از تیغ و سنان و زرد و لی	وین منم کاند میان خاک خون بینی سر
صلح خواه از کشور و الا نرا دی دوریت	دل آشتی جو با ملک سرفرازی میکنند
من نه جنگ آرم کس مان نیکه گفتی باز گوی	کانکه جنگ آرد خون خویش بازی میکنند
چون دلم بگرخت از میدان بر هم شد جوی	دل جانم آمد بر لب و گفت این بحال اتری
کانکه باشد مردی باشد بخون خویش خضم	روز میدان آنکه بگریزد بخون شکر می
کی شه آمد بحشیم من درویش	که تو نگر مرا حقیر نمود
که نمود تو اوم نماید زشت	ایک شخص منت حقیر نمود
ناز کیهام طبع شاعر را	چه کنی عیب اگر نه پندار
تا اگر آنکه سبک نیندیش	تا در شتی هنر نه پندار
مرد را کو صفت بسیست ولی	نه چنین نی چنان بکار آید

نفس مراض سر بسکبی	اسب لاغر میان بکار آید
ایک مرتبه چه ام بکار آید	همه شے لیک اگر قین آرس
شب بجز آن نه صبر کوه نور	روز میدان نه گاو پروار
کس نگیرد قتل خود شمشیر	کس نباشد ز بخت خود محروم
کس نگرود بے خود خویش	کس نیاید زیر سایه بوم
ایک گوسه تو تیره بخت و شمع	در جهان تیره بخت را معلوم
سایه زلف او محله باد	گر همه از جهان شود معدوم
از غم روزی که باداد و رازو	تا چھا کذت بر مرد خدای
دانش به از شکست هفت	نیم نانی گر خورد مرد خدای
کاش آنکو کز پس نیمه نگاه	مکوه دلریشان کند نیمه دگر
آید وزین سائکین نیمه که خورد	بذل درویشان کند نیمه دگر
زین چه بکشاید که در اقلیم	شورافتد گر بمیرد پادشاه
عاقبت بگزارد و تخارود	هفت اقلیم را بگیرد پادشاه
تفت شاه عاشقانست و ز داغ	هر زمان در فکر دیهیم دگر
وز بهوای کوه و صحرائش چه حرف	همچنان در بند تسلیمی دگر
اگر ترس از روز امیدیم	ز یاد میاور برای خدای
نهالی که اکنون شید است	دستی که اکنون گرفت است پای
مهر دے بر آید همه طلبت	ز نامردے اسے پست همت برآ
نه یک کوه الوند صد همچنان	به نیرو دے مردے بر آید ز جا

حکایت روزگار

چھا بگزرد عمر مادر نشاط	چھا بگزرا نیم باخشد
گر از غیر چندی نگیری خبر	وگر همچنان روزگار می
درختی که از بخت سرزد بکن	وگر نه چو یکچند از و غافل
چه بانیکوبے و چه بانجردے	بگرد و نش از بیخ برنگلے
چه گویند باری چه شد عقل و پیش	درین دعوی آیا چه با دلیل
مرا چشم نیست گویند خلق	سهر چشمه شاید گرفتن میل
تو بسیار خوار و ترا در شکم	کز آن نفس را که باشد وکیل
چو خالیست البتہ ممکن بود	چو پر شد شاید گزشتن بیل
باز اکنون در آمدن چه درنگ	هر چه میخواستی کماهی شد
عارضه راه روشنائی فیت	قرص خورشید در سایه شد
تفت باید چشم عبرت دید	انچه از خواہش اشک شد
یوسف از بس کسی بجاہ افتاد	یونس اندر دایان ماست شد
همچنان شمشیر چشم و همچنان کبرش	همچنان عرشش بپا و همچنان باطن
مدعی عمرے بنیکان ماند اما نفع کو	پر تو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست
انچه بود از دیدہ ام حاصل بک طرفه بود	و انچه آید از دلم این خطه رنج بیدست
چند نلم هموار را چون باد اندر دام بود	تربیت نا اہل را چون گردگان بگیند است
چو مسیح و چه خضر کشته تو	کی سر ز لیستن دگر دارد
چرخ گرجان جهان جهان بود	ابر گر آب زندگے بار د
بهر روزے بے فلان بی فیض	نزدے تا غم دگر خوردے

زینهار این خیال خام منیر	سرگز از شلخ بید بر نخورے
نبری هیچگاه کام از چرخ	نخوری از چنار بے بربر
باسک مغرور و شب گلزار	بافرومایه روزگار مبر
تفتہ ہر شے بود بیکدہ ام	جرم از کیست خود تو گر نخورے
شیخ و یک بوریا مشو گمش	کز نئے بوریا شکر نخورے
پیش ازین نیز بود کفر نوی	بدعت تازه نہ اکنون است
نعم آنحضرت از سر دین خا	پس رنج بابدان نبشت
چند زین گونه گفت گو کہ مرا	بود یارے مرد تش گم شد
آن بنے را چه شد کہ میگویند	خاندان بتو تش گم شد
شوخیش بینش چو سپیدم	کیم و چند با شتم اندر بند
تہ لب گفت خطر ابکن	سگ اصحاب کجہ روزی چند
لعلد احمد آنکہ عمر اورا	نیمہ اندر سر و دم شد
از بدان جست و از خربت رست	پئے نیکان گرفت و مردم شد
گر خواند کست خسرو نمے باید مرد ریتا	یعنے کہ در غصہ نمے باید خورد
اسے تفتہ بزرگ کار آید از خرد	داسے کہ چہ گفت زال بارستم کرد
باید نہت یکمان مضارود	باید ہمید کنفس خبت زبرد
گوئفس شود حقیر و بیچارہ ترا	دشمن توان حقیر و بیچارہ شمرد
یک رباعے در زمین استعانت	
چشم نتوان تفتہ تنک آب شمرد	ور خود شمرے توان بے پافشرده

دیدم کہ بے آب ز چشمہ خرد	چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
مغز پانہ پوست این کای دو	گویت گرگ زاده گرگ شود
پدر خصم هم بود بیع	عاقبت گرگ زاده گرگ شود
اسے کہ با ست غیر و گوئے بین	تا کجا آدمے بزرگ شود
آدمیت کجاست در حیوان	گر چه با آدمے بزرگ شود
تیزی بطبع مدعی ارنیت شعراو	کی کار میکند بدل سخن سی
آری کلام سیف زبانی خلافت	شمشیر نیک آہن بد چون کند
باشیم ہرزہ چون بے کار محال ما	گرد و عبت چرا زرہ مستقیم کس
کودن بے کس نشود هیچکے حکیم	ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
بنو گناہ گرے کار زوی ضمیر دوت	شد شستہ و ہنود دل ختم دوت
خود کو در چہ آورد آبی بروی کار	باران کہ در طاعت طبعش خلافت
وہقان عشق اسے گل ترخت متصل	تخم محبت بدل ماو بلہوس
زین دل برست داغ و از ان لہ پریش	در باغ لالہ روید و در شورہ بوم خس
کجا از تیرہ بختی بھرہ آن را	کہ در دل جبرمہ اختر نیار
سیرنج و خیال لہ عشق	زمین شورہ سنبل بر نیار
کسے کز سایہ او کس نیا سود	تو اش اسے تفتہ از بوم گردان
با و راہ خدا بھودہ منماے	در و تخم عمل ضائع گردان
تو ای کز لطف بخشی نمی عدوا	و گر گوی کہ پروردن نیست
ہنوز این را نمیدانی کہ آخر	نکوئی بابدان کردن نیست

اگر یک روز کام نفس دادم	چه گویم تا چه دیگر روز کرد آن
غرض نیکی با دشمنان سان	که بد کردن بجای نیکم دان
ای چرخ چه آفرود چو تفت	زمین گونه عبت خیال بند
بنگر که چنان نشسته غایت	بالای سرش ز بهوشمند
آنگاه که آفتاب بر چرخ	میدشت علم زار جندی
از خال بجهه من	می تافت ستاره بلندی
درین مقام چه حاجت گفتگو که شود	عیان ز جبهه بنا گفت حال صورت حال
سرم که دست تری رافشانده ام بدو کون	تو نگر بلست ای تو نگران بال
شعر هر کس کجای تعلقین	هر کس اسپر دستگیر بود
طبع از شبینه من بس	کودک کو بعلل پیر بود
هر که چون طفل اشکم از خرد	ارض پیا و عرش گیر بود
پیش از باب فن کهن باشد	نزد اهل خرد کبیر بود
عمریت که او همه من همه است	دیگر چه ز من گفتگو چه ز پوت
گردون چه کند چو آنهم خوانند	دشمن چه زند چو مهربان باد
نه چون ببرد میم مردمان خورند	به اشک خود که نه بستم کمر بخون کس
توان به شاد خصم ای خدا مراد	توانم این که نیل زارم اندرون کس
فلانی از سخنم کرد و تو خود نگر	بغیر من که زور سخن بکنج در
قبول کردم ازین سخن تو آنم	حضور اچو کم کوز خود بر سرچ در
ز فم و دهنش و او را که در چهر بیان	جز این که طرفه نصیب من خیر نیست

۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰
۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰
۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰
۵۰۱
۵۰۲
۵۰۳
۵۰۴
۵۰۵
۵۰۶
۵۰۷
۵۰۸
۵۰۹
۵۱۰
۵۱۱
۵۱۲
۵۱۳
۵۱۴
۵۱۵
۵۱۶
۵۱۷
۵۱۸
۵۱۹
۵۲۰
۵۲۱
۵۲۲
۵۲۳
۵۲۴
۵۲۵
۵۲۶
۵۲۷
۵۲۸
۵۲۹
۵۳۰
۵۳۱
۵۳۲
۵۳۳
۵۳۴
۵۳۵
۵۳۶
۵۳۷
۵۳۸
۵۳۹
۵۴۰
۵۴۱
۵۴۲
۵۴۳
۵۴۴
۵۴۵
۵۴۶
۵۴۷
۵۴۸
۵۴۹
۵۵۰
۵۵۱
۵۵۲
۵۵۳
۵۵۴
۵۵۵
۵۵۶
۵۵۷
۵۵۸
۵۵۹
۵۶۰
۵۶۱
۵۶۲
۵۶۳
۵۶۴
۵۶۵
۵۶۶
۵۶۷
۵۶۸
۵۶۹
۵۷۰
۵۷۱
۵۷۲
۵۷۳
۵۷۴
۵۷۵
۵۷۶
۵۷۷
۵۷۸
۵۷۹
۵۸۰
۵۸۱
۵۸۲
۵۸۳
۵۸۴
۵۸۵
۵۸۶
۵۸۷
۵۸۸
۵۸۹
۵۹۰
۵۹۱
۵۹۲
۵۹۳
۵۹۴
۵۹۵
۵۹۶
۵۹۷
۵۹۸
۵۹۹
۶۰۰
۶۰۱
۶۰۲
۶۰۳
۶۰۴
۶۰۵
۶۰۶
۶۰۷
۶۰۸
۶۰۹
۶۱۰
۶۱۱
۶۱۲
۶۱۳
۶۱۴
۶۱۵
۶۱۶
۶۱۷
۶۱۸
۶۱۹
۶۲۰
۶۲۱
۶۲۲
۶۲۳
۶۲۴
۶۲۵
۶۲۶
۶۲۷
۶۲۸
۶۲۹
۶۳۰
۶۳۱
۶۳۲
۶۳۳
۶۳۴
۶۳۵
۶۳۶
۶۳۷
۶۳۸
۶۳۹
۶۴۰
۶۴۱
۶۴۲
۶۴۳
۶۴۴
۶۴۵
۶۴۶
۶۴۷
۶۴۸
۶۴۹
۶۵۰
۶۵۱
۶۵۲
۶۵۳
۶۵۴
۶۵۵
۶۵۶
۶۵۷
۶۵۸
۶۵۹
۶۶۰
۶۶۱
۶۶۲
۶۶۳
۶۶۴
۶۶۵
۶۶۶
۶۶۷
۶۶۸
۶۶۹
۶۷۰
۶۷۱
۶۷۲
۶۷۳
۶۷۴
۶۷۵
۶۷۶
۶۷۷
۶۷۸
۶۷۹
۶۸۰
۶۸۱
۶۸۲
۶۸۳
۶۸۴
۶۸۵
۶۸۶
۶۸۷
۶۸۸
۶۸۹
۶۹۰
۶۹۱
۶۹۲
۶۹۳
۶۹۴
۶۹۵
۶۹۶
۶۹۷
۶۹۸
۶۹۹
۷۰۰
۷۰۱
۷۰۲
۷۰۳
۷۰۴
۷۰۵
۷۰۶
۷۰۷
۷۰۸
۷۰۹
۷۱۰
۷۱۱
۷۱۲
۷۱۳
۷۱۴
۷۱۵
۷۱۶
۷۱۷
۷۱۸
۷۱۹
۷۲۰
۷۲۱
۷۲۲
۷۲۳
۷۲۴
۷۲۵
۷۲۶
۷۲۷
۷۲۸
۷۲۹
۷۳۰
۷۳۱
۷۳۲
۷۳۳
۷۳۴
۷۳۵
۷۳۶
۷۳۷
۷۳۸
۷۳۹
۷۴۰
۷۴۱
۷۴۲
۷۴۳
۷۴۴
۷۴۵
۷۴۶
۷۴۷
۷۴۸
۷۴۹
۷۵۰
۷۵۱
۷۵۲
۷۵۳
۷۵۴
۷۵۵
۷۵۶
۷۵۷
۷۵۸
۷۵۹
۷۶۰
۷۶۱
۷۶۲
۷۶۳
۷۶۴
۷۶۵
۷۶۶
۷۶۷
۷۶۸
۷۶۹
۷۷۰
۷۷۱
۷۷۲
۷۷۳
۷۷۴
۷۷۵
۷۷۶
۷۷۷
۷۷۸
۷۷۹
۷۸۰
۷۸۱
۷۸۲
۷۸۳
۷۸۴
۷۸۵
۷۸۶
۷۸۷
۷۸۸
۷۸۹
۷۹۰
۷۹۱
۷۹۲
۷۹۳
۷۹۴
۷۹۵
۷۹۶
۷۹۷
۷۹۸
۷۹۹
۸۰۰
۸۰۱
۸۰۲
۸۰۳
۸۰۴
۸۰۵
۸۰۶
۸۰۷
۸۰۸
۸۰۹
۸۱۰
۸۱۱
۸۱۲
۸۱۳
۸۱۴
۸۱۵
۸۱۶
۸۱۷
۸۱۸
۸۱۹
۸۲۰
۸۲۱
۸۲۲
۸۲۳
۸۲۴
۸۲۵
۸۲۶
۸۲۷
۸۲۸
۸۲۹
۸۳۰
۸۳۱
۸۳۲
۸۳۳
۸۳۴
۸۳۵
۸۳۶
۸۳۷
۸۳۸
۸۳۹
۸۴۰
۸۴۱
۸۴۲
۸۴۳
۸۴۴
۸۴۵
۸۴۶
۸۴۷
۸۴۸
۸۴۹
۸۵۰
۸۵۱
۸۵۲
۸۵۳
۸۵۴
۸۵۵
۸۵۶
۸۵۷
۸۵۸
۸۵۹
۸۶۰
۸۶۱
۸۶۲
۸۶۳
۸۶۴
۸۶۵
۸۶۶
۸۶۷
۸۶۸
۸۶۹
۸۷۰
۸۷۱
۸۷۲
۸۷۳
۸۷۴
۸۷۵
۸۷۶
۸۷۷
۸۷۸
۸۷۹
۸۸۰
۸۸۱
۸۸۲
۸۸۳
۸۸۴
۸۸۵
۸۸۶
۸۸۷
۸۸۸
۸۸۹
۸۹۰
۸۹۱
۸۹۲
۸۹۳
۸۹۴
۸۹۵
۸۹۶
۸۹۷
۸۹۸
۸۹۹
۹۰۰
۹۰۱
۹۰۲
۹۰۳
۹۰۴
۹۰۵
۹۰۶
۹۰۷
۹۰۸
۹۰۹
۹۱۰
۹۱۱
۹۱۲
۹۱۳
۹۱۴
۹۱۵
۹۱۶
۹۱۷
۹۱۸
۹۱۹
۹۲۰
۹۲۱
۹۲۲
۹۲۳
۹۲۴
۹۲۵
۹۲۶
۹۲۷
۹۲۸
۹۲۹
۹۳۰
۹۳۱
۹۳۲
۹۳۳
۹۳۴
۹۳۵
۹۳۶
۹۳۷
۹۳۸
۹۳۹
۹۴۰
۹۴۱
۹۴۲
۹۴۳
۹۴۴
۹۴۵
۹۴۶
۹۴۷
۹۴۸
۹۴۹
۹۵۰
۹۵۱
۹۵۲
۹۵۳
۹۵۴
۹۵۵
۹۵۶
۹۵۷
۹۵۸
۹۵۹
۹۶۰
۹۶۱
۹۶۲
۹۶۳
۹۶۴
۹۶۵
۹۶۶
۹۶۷
۹۶۸
۹۶۹
۹۷۰
۹۷۱
۹۷۲
۹۷۳
۹۷۴
۹۷۵
۹۷۶
۹۷۷
۹۷۸
۹۷۹
۹۸۰
۹۸۱
۹۸۲
۹۸۳
۹۸۴
۹۸۵
۹۸۶
۹۸۷
۹۸۸
۹۸۹
۹۹۰
۹۹۱
۹۹۲
۹۹۳
۹۹۴
۹۹۵
۹۹۶
۹۹۷
۹۹۸
۹۹۹
۱۰۰۰

منت شنا کنم و تو باین منط گوئی	بمیر تا بره ای حسود کین نجسیت
اگر بیان توانیت چنین میم چه کنم	که مال جا به غزینان احسنیم
حسد بلا بر کجای تجا برای حد	که از مشقت و خیر بگریز توان
رتبه ات هر قدر فزاید حق	تقته حسادت آفت در کاهند
گر نخواهی زوال خویش تو خویش	شور بختان با رز و خواهند
تا چه بودم من و کنون چه شدم	غیر حالم و گر کدام گواه
تویی ای چرخ آنکه میخواهی	مقبلان راز و ال نعمت جا
جوید از لغت خصم تیره دلی	وین نداند هنوز شبیره چشم
کافتاب از کجای بار دشب	گر نه بیند بروز شبیره چشم
تنگی طرف خود نگر اول	باز فرما شراب چه گناه
شیخ چونیت خود ترا چشم	چشمه آفتاب را چه گناه
و بجا لے که بود و رستی	عاشقه باد و چشم گریه کنان
گفت یارم چه خواستی و گفتم	راست خواهی هزار چشم چنان
نامم ام بچو ریش لفته سفید	روی بدخواه چون خضاب سیاه
شیخ اگر می نمی تواند دید	کور بهتر که آفتاب سیاه
رست خط بر رخت ای خسرو بجان دلم	بیند آن زلف بجالی که برو جان کاه
کاش در روز سلامت نکند بیدادی	هر که فریاد بر سر و ز مصیبت خواهد
آنکه از بیم قیامت پند اول	و آنکه از نام مصیبت پند اول
گویش به فراغت خیریت تنه	گو در ایام سلامت بچو اندر دی گشت

حکایت پادشاه ظالم

بنواز ایکہ تو آقا سے منے تاسن و تو	بگز را نیم بجائے کہ جھانے شنود
ورنه من حلقه بگوش تو و فرما ید شیخ	بنده حلقه بگوش از نوازے برود
ایکوی رو کند می قرار از من	ویکے شب چشم کشود و دم شد میویش
زلف اشفتست این خطه چاه دارو	لطف کن لطف که بیکانه شود خلقه
همان به که نانت رعیت خورند	همان به که غم از رعیت برے
همان به که لشکر بجانت خسند	همان به که لشکر بجان پرورے
تو سلطان مژگان تو شکری	چه خوش زحمت از بهر شکر بری
ز من گفت ازین پیش هم سرور	که سلطان بلشکر کند سروری
جو ر آغ از کرده ا تا +	کے سر انجام جو رمید اے
گر توے جو همیشه اے سلطان	نکند جو همیشه سلطانے
تا کجا از تو بشنوم کہ چنین	نیت کار بزرگ چوپانی
تفتہ انیت پوست کند چن	که نیاید ز گرگ چوپانی
منم آن بیکس ادفاده براه	توے آن ظالم از جفا خرسند
داد خوا ہے کہ لب بنا له کشود	پادشاهے کہ طرح ظلم فگند
ایکے پر سی شہی چه کرد آیا	کہ دل تفتہ راز پای فگند
نہ دل تفتہ را فگند ز پای	پای دیوار ملک خویش کیند
ہر عمل دار و جزا یعنی پس اندک زمان	برز بردست است اینجا پادشاہ زیر دست
زود کرد و زیر دست او و بنید زو ستم	پادشاہی کو روا دار دستم برزیر دست
دل ستم میکرد جان و جگر چون شد ضعیف	دیدہ ہم شد دشمنش و دشمن آفت برست

راست ست این ہر شہی کو ظلم میدار و روا	دو ستارش روز سختی دشمن و را درست
تفتہ مطالب ہر کجا حاصل لی با صدق دل	دلہ این نگویم در حرم میباش یا با من نشین
چون اہم شد عواس خستہ از نفست چه پاک	بارعیت صالح کن و ز جنگ خصم امین نشین
گر تو شاہنشاہ عادل بودہ حر فم شنو	دلہ کز نہراران تخت و تلج و ملک فم خوشتر
دل بدست آور رعیت را وزن بر قلب خصم	را نکہ شاہنشاہ عادل را رعیت لشکرست
بر حال گہ ایان چه زنی خندہ کہ این قوم	دلہ آزند بکت نان بند اے کہ نباید
از گرسنگی جان تو بر لب نہ رسیدت	ای سیر ترانان جوین خوش ننماید
قربان خدای کہ ز مخلوق وے اینجا	دلہ یک کعبہ پرست ست و گر محو کشت ست
گیرم نفریب دل سخت تو بت ای شیخ	معشوق من ست آنکہ نیز دیکہ زشت
ای آنکہ بر سی کہ فلاں خستہ کجا رفت	دلہ نے ضفطہ و فی سکتہ لبسیت سخن صا
ہر جا زورت رفت غدا بت و دی آر	حوران ہشتی را دوزخ بود اعراف
اکتوں کہ نہ بیرون نہ درون بر در بایم	دلہ برسنگ دشمن عالم این نکتہ نوشت
من خود چه بگویم کہ چپانم بچنین جایی	از دوزخیان پس کہ اعراف ہشت
دشمن با یار تمکبہ زن بر بست	دلہ من در رہ انتظار آفت بر
تشریح گر چه سود معینی تا من	فرق ست میان آنکہ یار دشمن بر
میکرد انکار تفتہ با من بیکر	دلہ از عشق کہ من کجا و گوان دلبر
عمرے بسراغ راز ماندم دیدم	تا آنکہ دو چشم انتظارش برود
لشب تو آئی و ابر آید و دگر ہمہ دوست	دلہ بسن تو باشی و می باشد و دگر ہمہ سپر
درین سہوس بگذشت آہ وقت عیش و نشاط	درین امید بسر شد و ریغ عمر عزیز

نیامد و زور داد آه جان بلبم	و اگر گنجایم آه جانگد از آید
همیشه در دلم ایوای این تنانان	که آنچه در دلم است از دم فراز آید
دلم ز بخت سیاهم بجزیرت و من هم	خوش باشم و گویم بلی چه فایده زان
بخود نبودم و از زلف عین بکشاود	امید بسته بر آید و نه چه فایده زان
گذشت دلبر و گوید دلم مشو نومید	و بعید نیست که عمر گذشته باز آید
بمصلحت شوم این دروغ از ورنه	امید نیست که عمر گذشته باز آید
دور آخر رسید شکر خدا	و ساقیا مشرود به بست اجل
یعنی اکنون چه دیر در کوچ است	کوس حلت بکوفت دست اجل
حسرت نظاره بعد ازین فریاد	و قصه گریه مختصر بکنید
عاقبت خاک میشود سر نیز	اے دو چشم وداع بکنید
غیر ازین بیکر این مان کنید	یا دعایا بکار بانید
کار از دست میرود اکنون	ای کف دست واعد و بازو
هر چه کردید پیش ازین کردید	بعد ازین این خوش است اگر بکنید
یستی از یکدگر بود و رنج	همه تو دیع یکدگر بکنید
دشمنی با بکام خود کردم	و مستندی نداد فرصت نام
رحمت اکنون رود اگر بکسیت	بر من مستند دشمن کام
دشمنان نیستند قابل رحم	و رحم بر من کنید اگر بکنید
چند بیک نظر من این حال	آخر ای دوستان نظر بکنید
کیست ناکامی مرا مانند	کیست نادانی مرا ثانی

عمرم آمد بر بنا کاسه	روزگارم بشد بنا داسه
میکند عاقل از بلا حذر	عاقلان قصه مختصر بکنید
یعنی آن طفل بد بلاست	من نکردم شما حذر بکنید
تراقت غواست حکمت پناه	کن کار به حکمتی که حکیم
شنیدم که ترسد ز تو خصم تو	انسان که ترسد ترسد ترس احمی حکیم
کمن تفته بر قول او اعتماد	که خصمت به نیست بی نام و
اگر با چو صد بر آئی بصلح	و اگر با چو صد بر آئی بجنگ
دو قطعه برضمن استعانت	
نه به بیچیت ای دل گزوزلف او	تو آری بگستاخه او را بجنگ
ازان مار بر پائے راسع زند	که ترسد سرش را بکوبد بنگ
چند گره عدو وقت عاجز شد	نمود از جهالت بنج تنگ
نه بینی که چون گریه عاجز شود	بر آرد بچنگال چشم پانگ
بآنکه عیوبم از بهر بهشت تر اند	بهر خرد و کلان بر تبه ام رشک برند
یعنی من خاک این درو گوید خلق	درویش غنی بنده این خاک و زند
امروز جهانیان بجالا کردند	محتاج بنان و نفقه و در بند
دیگر چیز اغنیا بگویم ایوای	کاناتکه غنی ترند محتاج ترند
کیکه عذر جفا از من آنقدر را خواست	کیکه عذر وفا بامن آنقدر را بایست
چه گویم که چنانم فکند باز از پای	ببازوان تو انا و قوت سر دست
تو و حمایت آن کج ادا و این	رو است آنچه مسکین نا توان

حکایت از

حکایت از بهشت حکیم

نصیحتی مژده خویش را بر آس خدا	خطاست پنجه مسکین تا توان شکست
برغم این که عیانست هر کس اند	تبرسد آنکه ره نیکویی نه پماید
بمن تو شوق نه بختا و در گویی	نترسد آنکه به پیچاگان نه بختا
تو آیکه گوئیم از یافت از نفهم کس	نپرسش چه فتاد غریب واقعه هست
کسی که دست نگیرد فتاده را چوب	که گرز پای در افتد کشش نگیرد دست
تمام اهل خرد متفق باین کاجا	ورود هر کی آخر همان که اول کاجا
بیش ترفته غرضت بیدار از بختا	سر آنکه تخم بدی کشت چو شمشیر کاجا
چه گویمت که لشعرا اند این جنون زده	که اگر استود و حجاب دل بست
ز فکر خویش سخن راند و از دلبان نگار	دل غم میخده بخت و خیال باطل بست
بیاد هر چه ترا دوست کنی معنی	دوباره نصفت کسری بیاد بخت
بچشم گیر یا را و کام تفته بخش	ز گوش نپنه برون آرد و خلق بد
بنا امید می من اگر تراست خاطر خوش	بیک امید مرا نیست طبع شادی هست
اگر تو من کنی لطف آن لطیف کند	وگر تو می ندی داو و زدادی هست
بی قتل یکدیگر این مردمان	همیشه دشمن اند و همه خجرا اند
عجب گر نباشد بهم اتفاق	بنی آدم اعضای یکدیگر اند
هر آنکه دارند با هم نفاق	چه بے آبر و چه بی چهره اند
ندارند شاید ازین آسک	که در آفرینش ز یک گوهر اند
اگر چشم کورست گوش است کر	وگر جان نکاست دل بقرار
چه گویم که عضو در چون شود	چه عضوی بدرد آورد در روز کار

مرو ورنه از رفتن تو بمن	رود حالتی تازه ای غمگسار
همین که گویم نه پیچید خویش	وگر عضو بارانماند قرار
مرا محنت این دو دلم را غم آن	ترا بان شاد و طرب همه
چه دانی بفرهاد و مجنون چه رفت	تو که ز محنت دیگران بهیسی
منم در طالع توئی در نشاط	مرا وقت نزع و ترا خمر
چه آدمی و ترا نام حلیت	نشاید که نامت نهند آدمی
نه تو محترمی نه ذره من هرگز	نه تو عسکر نه من زمین ز خسار
تو زبردست و زیر دست منم	اسی زبردست و زیر دست آزار
ای لیلی طبع تو بهمشیل	والتش خشم تو جهنم وار
سرد تا چند باشد این مطبخ	گرم تا کی بماند این بازار
گویدت چند غنچه دل چو من	عقده نکشایدت جهاندار
تو نیای اگر بکار جهان	بچه کار آیدت جهاندار
هر غمی که تو من خورم بار	خوردنت به که مردم آزار
همه مردند مردم از آزار	مردنت به که مردم آزار
این کی که آگه ز ما هست تا بماه	وان وگر غافل ز کار خود هنوز
عابدی بیدار دیدم نیم شب	طالع را خنثی دیدم نیم روز
چشم خونخوار که اندرند بهش	خون خلقی بے تکلف خورده به
بود شب در خواب و خلقی منتظر	گفتیم باین فتنه هست خویش برده به
گر چه در بیداری از نادیدنش	دلم روزی من خواریست و زاریست

لیکن از فیض خیال او منم	آنکه خواش بهتر از بیداریست
غیر کز دس خلق زارست اینهمه	نه همین یک خاطرش فسرده
آنجنان بدول بنسرع اندر کو	آنجنان بد زندگانی مرده
ما نیک و بتان خوشتر ازین یکدم نیست	عیشیست عیان خوشتر ازین یکدم نیست
ابرست و میست و گلشنست و عیدست	مارا جهان خوشتر ازین یکدم نیست
این دعوی منعم که دلم در هم نیست	هرگز بر ما هیچ اسه هم نیست
ما نیک و ز فیض بادیه سیر ملکوت	کز نیک و بد اندیشه و از غم نیست
کس نیست که از تو تا ابد خرم نیست	دل جز یکدل ناخوش یکدم نیست
من چند ژاد بار دوم در عالم	ای آنکه با قبال تو در عالم نیست
گفتی بر من غیر دل خرم نیست	دلی گفتی در خاطر من نشان غم نیست
ای آنکه تو شاه و ما که ایاں درت	گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
سحر بیاع من چند خوشنوا بودیم	دل سخن زلاله و گل رب و حال مال
چو رفت ذکر بر و بار سر و گفت بلند	قرار برکت آزادگان نگیرد مال
چهار چیز فنا شد درین سرای سوخت	دل وزان چهار نه بینی یک پانصد سال
نه در هم در دل ظالم نه محرم در دوران	نه صبر در دل عاشق نه آب در غریب
کنند آن سپاس که پهلویست	دل ز جنگ و بگر و دجال تباه
حلاش بود خوردن خون خویش	حرامش بود نعمت پادشاه
من از عقل جویم طرب دین	که گویم منم عاشق غم پناه
دل از عشق خواهد غم و این عجب	که هنگام فرصت ندارد نگاه

باز در کمال است

باز در کمال است

کمال بهتر تانیابی خویش	سهرام شو خصم عینی مناز
مجال سخن تانمینی ز پیش	سخن را متن خوار یعنی گوی
بود نوش نوش و بود نیش نیش	تو در تبه پیشش ای دل خوشش
به بجهوده گفتن مبر قدر خویش	مهر حاجت و مگو سر شکست
چون نماید روی و او در شونانی چون دید	هر که باشد خال رو زنگیان در چشم عام
ابلی کور و ز روشن شمع کافور کند	پیش رو همچو مهر تست ماه سوز سوز
بینی او را در شب بجز از غم آن داغ داغ	دل که سوز و داغ ز ترین بجل پیش خست
زود بینی کش شب رخ نباشد در چراغ	یعنی آن ابله که حال دست روشن چو روز
جز اینکه بر کرم خویش ناز نتوان کرد	چه گویم از روش بگردگان ترا دیگر
بروی خود در طمع باز نتوان کرد	اگر چیل و درای چشم پیش تنبلی
تو هم بگو که سخن را در از نتوان کرد	چو گویمت که لبم را بشکوه ات مکشای
چو باز شد بدشتی فسر از نتوان کرد	دری چنین نتوان باز کرد کای نادان
یک قطعه در تضمین استعانت	
بهر بوسه بزور گرد آید	ای که پوسه چرا چو گفت بوسه
بر لب آب شور گرد آید	کس نه بیند که تشنگان حجاز
از همه چیز عاشق مسکین	بسکه مقصود خویش میجوید
هر کجا چشمه بود شیرین	جوی شیر از برای فریادست
نه دل و جان ز دور گرد آید	تو نه آنی که بهر روی تو
مردم و مرغ و مور گرد آید	پرسه و حیرت اند و زند

نثار سپاه سے توان کر گنج	توان داشت رنج از سپاهی دریغ
سپاهی کند گنج شایان خراب	چو دارند گنج از سپاهی دریغ
چه خوش گفت خال به ابروت	که فخر سپاهی ست مردن به تیغ
و نه گزنگویند احسن نیست	دریغ آیدش دست بردن به تیغ
سپاهی گراور اندازی غریز	سپاهی گراور کنی خوار و زار
چه زحمت کشد از غنیمت	چه مردی کند وصف کار زار
بده تیغی از سرمه در دست چشم	که چون تفته مقتول بینی هزار
و گرنه از آن ترک گیرے چه کام	که دستش تخی باشد و کار زار
چند پرپی که فلان این همه شمرت ز چه یافت	چند گویم که بهمان چقدر ز زر بدید
ایکه خواهی همه شایان بدرت سر نه بند	ز ربه مرد سپاهی راتا سر نه بند
بود شاهی متر و دهنه و سپاه	و دشمن شاه من این گفتم و رفتم کاسیندم
مصاحت آنکه دی ز سپاهی یکسر	و گرش ز رند ہی سر نه بند در عالم
رفتند و چه خوش نقش نبشتند	رفتند و چه خوش معرفت نبشتند
رفتند و چه خوش ز عاقبت حرف دند	آنانکه بکنج عافیت نبشتند
جمعی که به بی تعلقی پیوستند	در نه برب تفته از بلا پیوستند
از پای طلبشیدن و در طمع	دندان سگ و دمان در طمع
جای دوشه عمر گو بهم نبشتند	از هر طرفی چو حرف گیران جاستند
با مصاحتی که تفته میداند و بس	کاغذ بدیدند و قلم بشکستند
آن قوم که بیکدل تجر و بستند	چون تفته بچند نفعت پیوستند

از طعن و تشنیع کسان بر نه بند	فردست و زبان چو فلک این بستند
بهر چه کار ندارد کسے چرایی آن	بهرزه افتد و بهم شور و بهم شغف دارد
شهنشهی نه متنا مراست تا گویم	بهامی بر سر مرغان از آن شرف دارد
بهما فدا سے ہا جان من خوشا طائر دل	بر آسمان پرد و طائر سے نیاز دارد
بهین ز سایه نه درویش را کند سلطان	که استخوان خورد و طائر سے نیاز دارد
ازین خود چیست طاعت ندید	که در هر حال گبر آتش فروزد
همان خام ست همچون مرغ پیش	اگر صیال گبر آتش فروزد
مرا این آتش خشم ست و ایغیر	تو پر سی کس چسان آتش فروزد
سمندر تا دو سال و حبس او بس	اگر یک دم در و افتد بسوزد
هر چند نبخش بالود تازه بچار	از آمدن تو اسے سراپا گلزار
ما از سر آرزو گذشتیم و بهوس	تو بر سر قدر خویش تن باش و قار
گر غیر بازی و طرافت شده خوار	ای تفتہ بیاترا این سر و چه کار
غیر ست ندیم و خوار سے غیر عیان	بازی و طرافت بند میان بگذار
دل غم همه گفت و کس نه است که گیت	رسوا شده مفت و کس نه است که گیت
بس ناله کشید و کس نرسید چه شد	بس گرسنه خفت و کس نه است که گیت
از حالت تفتہ ما چه گویم که چیست	صد مرتبه مرگ به ازین بدتر نیست
تنہا نہ ہمین دشمن بجان آمد و مرد	بس جان بلبا بد که بر و کس نه گیت
یک قطعه بتضمین استعانت	
من از آئینه دیدن کردش منع	که گفت او با سیک از روی سختی

نخواهد دید روی نیک بخت	به بین آن بخت را که هرگز
نمایم حقایق جان من را	بیا ای تفت با من تا ترن
تن آسانی گزیند خویشتن را	فتد فردا بشکل آنکه امروز
چه کس باشد هیران گزیند بخت	چو زاهد گوشه گرفت گفتم
زن و فرزند بگذارد به سختی	ره مکر و دغا گیرد بے نام
کس نکیر و خیر ازین لرزش	کس نرنگد از آن سر ایاچا
کس نیاید بخانه درویش	کس نخواهد بجای از سلطان
داد آسایش و فراغ بده	تفت درویش باش و همچو شهبان
که خراج زمین و باغ بده	تا نگوید ترا کس از عمال
فراغ از بحث حال ماضی شو	گوش کن گویم آنچه ز تهنیت
یا بتبشیش غصه راضی شو	یا بتفتیش عیش هرزه مگرد
گوش بر حرفم اے الاغ بنده	دل منه بر عمل که مذموم است
یا جگر بند پیش ز راغ بنده	یا بد لبند ز خصال مبند
یا بتی سروق بر سر که ترست	پرسمت گریمن از ره یاری
رستی موجب ضایع است	تفت بهر خدایم جوهر است
دل شنیدم که گم شد از ره رست	از قدر ابرویش خوبتر دانست
کس ندیدم که گم شد از ره رست	بجز روی زه کجا بجای ببرد
ازین معامله دارم کماهی آگاه	زمانه داشت بمن نیز پیش ازین عملی
مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی	عمل بگفته من کن عمل نخواهد و دگر

ولی چنانکه کنند اهل دانش و فننگ	اگر عمل کنی اے تفت اختیار کن
که روز رفیع تو گرد و مجال دشمن تنگ	نه وقت جاه تو باشد بیان دوست فراخ
دل بهنوز آن ننمودم کز و برایم پاک	مگو که روز قیامت رسید اینک و من
تو پاک باش و مداری برادر از کس پاک	تو آن نه که رسد تفت از تو رنج بکس
دل بگویم که بمن مردم اند و پری جنگ	تو تفت دوش بجای رسیده و کنون
ز نشت جامه ناپاک گذران بربنگ	اگر ترا بصفای کاری خودست آن ناز
ازینجا هر چه گیری خیر است	در اہست می نمایم تفت در بحر
بدریاد و منافع بشمار است	بدشت اندر تماشا چند در چیا
که در روی طرفه در آید است	بیا اے تفت به سیر شکم
اگر خواهی سلامت بر کنار است	ولی این پند هم کم از کھر نیست
طرح این جوان بکس فکند	دوستی دیگر خوشا مدد گیر است
درست شمار آنکه در نعمت نهند	میزنندت گر چه لاف دوستی
باقوت و وقت کھر افشانند گے	اے برادر اینهمه یاران وقت
لاف یارے و برادر خوانند گے	هرگز از ایشان نمے باید شنید
طعن زنی ز طعن شتر گو بگو است	من زیافا داده و دشمن بمن
دوست آن شاکر که گیر دوست دوست	شرم بادت ز نیک گوئی دوستم
وین که چون ماندی بجا شوق خوانند گے	چند پرستے این که حال تست چون
در پریشان عانے و در ماند گے	ای فدای زلف و چشمیت صد چو من
ببین که شانه خود اینک چه میکشاید کار	کشاد کار تو اے تفت گزیند کس

ز کار بسته بندیش دل شکسته مدار	ز غم رفته مخور حیف و جان غصه
دل بیک ادا سے نہانی ہزار بار ملکیت	من و نظارہ حسنہ کہ نفس آنرا
کہ آب چشمہ حیوان درون تار ملکیت	مسی نشان و ہد آن بعل روح پرور را
یک رباعی بنظمین ستعانت	
بر سر غم تازہ ہر زمانت آرد	ای کو بہن از چہ ہر دمست آزارو
ملخ نست و لیکن بر شیرین دارد	منشین ترش ز گردش ایام کہ صبر
درینجا ز پا چون کسی افتاد	در انجا ہمیش نیست کسی تکیہ
بقعر خدا چون کسی افتاد	چہ گویم چہ آید بلا بر سرش
فلان را چہ خویش و برادر بختند	تو امی آنکہ گوئے کنون منزلت
ہمہ عالمش پاسے بر سر بختند	اگر روزگارش در آرد ز پاسے
وزان خواری یام نہ پیش گرفت	کسی کو در اوبار گردید خوار
چو میند کا قبال است گرفت	بہ پیش نگین دیار ان دے
بہ اوبار نامش محقر بختند	کس از خود معطم بود این کسان
ستایش کنان ست بر بختند	در اقبال بازش معطم کنند
آمد رقیب پیشیم و این خواند چند بار	روزی برای دیدن انداز گر یہ ام
یاد بھر دو دست آند خواہ در کنار	یامن ز رشک خواہ شوم غرق سر
وین لطف نو کہ گویم آشنو چہ کار	در بجز فکر زلفہ غوطہ
یا معج روزی فلندش مرده بر کنار	یا مردم آورد بکف زود مراد
کنے از نالہ محشر چند بر پا	تو و آن فعل بد کنون چہ حاصل

بہ

نفسی کہ یاسے در گلو طوق	ندانی کہ بنی بند بر پا
چہ رفتی بے نظارہ او	چہ کردی بر عقل اقلان کم
ندید می میل در شمت کشیدند	چہ در گوشت نیامد پند مردم
تو و این مایہ جبرأت تاجہ تو	شندستم نیارے طاقت نیش
بمگر گانش مبین ای تفتہ ز رخار	و گر رہ گردارے طاقت نیش
نہ بر شخص بر خود کن تلطف	نہ بر سر بندہ بر خود کن ترحم
منہ پادرد بان مار و دیگر	مکن انگشت در سوراخ کز دم
پاس میر و وزیر و سلطان چیت	من و درویش پادہ امان را
در درویش تو بود محسو و	در میر و وزیر و سلطان را
ایکہ داری سر در گرد	گوش کن گوش ہر گویم من
بی تعارف مرو بہرم کسے	بے وسیت مگرد پیرا من
نفس سگ یافتہ حسد در بان	بر در دل شدم چو بجز شکیب
غرض انجا بمن چھا کردند	سگ و در بان چو یافتند غریب
داد ازین ظلم آہ ازین بیداد	چون شدم من صبا ح و کلشن
باغبان جست و خاز سر کشید	این گریبان گرفتہ ان من
این گونه تر حمت نہ از دل	حسم آ کہ بندہ کمینم
شاہا من و ہمیشینی تو	بگزار کہ بندہ کمینم
چند این ام این سخن کہ خیرم	یا در صف بندگان نشینم
من خاستم از سیر تکلف	تا در صف بندگان نشینم

حکایت خدیو از زندگان

تا چندی بخت تو تم نخواستی	تا چندی در انجمن نشینی
من بر سر چشمه نشینی	گر بر سر چشمه من نشینی
حرف شنوم که حرفت اعجاز	شرمت نگرم که شرم گینه
اخطت بوسه که خطت ایمان	نازت بکشم که نار منی
نه آن نگاه نه آن عاطفت نه آن شفقت	نه آن خطاب نه آن حرمت نه آن اکرام
چه سرزد از من درویش اسخ الانجیل	چه بزم دید خداوند سابق الانعام
هر آنکه دشت ازین پیش حیرت از حد	کنونم آه از ان پیش خوار میدارد
کجا روم که پریم خدای اچشد	که بنده در نظر خویش خوار میدارد
در که ام که مرغ آورد ز بیضه برون	در که ام که سیم رخ پرورد در قاف
خدای راست میسر هر آنچه در کارست	خدا پر است مسلم بزرگ و الطاف
چه گویم که من مجرم قدح کشر را	چهاست جرم و چها کارگاه میدارد
فدای محبت آن رحیم از تیل	که جرم بند و نان برقرار میدارد
یک قطعه تبصیرین ستعانت	
چو آدم من مشتاق بجز نرید ارت	ز دور بر فلک ای بت شکر سنگ
چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید	روند خلق بدیدارش از بی فرسنگ
فغان طبع تو و فهم تو را تو نبی	بر آنکه کرد فغانی جفا باید کرد
من هزار چو من سیر بار کو غمت	ترا تحمل مثال نباید کرد
تو ای کریم چنانی که وقت افشاندن	تو ند لعل و جواهر بر تو یکسر سنگ
بسختی اطلبد چیز از تو لفته مرغ	که بیچاکس نزد برد خست بی سنگ

بیا و روی خود بنما بمن جلد	بیا و زلف خود بکشایم زود
نیار آمد دل از تقریر طبل	نیاساید مشام از طبله خود
تو اسکے کرناز گوئی زلف برکت	دلت را لفت سودا سکه گوید
بجز سودای زلفت چیست در روی	بر آتش نه که چون غنبر بهر پدید
دو حرفی گویمت آفتاب نشنو	وزان پس همچو خورشید گنگی کن
سترگی شایدت در بندگی باش	بزرگی بایدت بختنگی کن
بطلم از نام خواسته بر زمین ریز	سر از تیغ حکم آن که گوید
فلسان یسعی بشار باغ شیراز	که تادانه نیفشانی نروید
منم محروم صل از تو ممنون	خدا بخش نبی بخش میان بخش
بخاصان آذای بخش چه	اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
بخش اے دل بجان و سینه و سر	دگر داغی که در روی هست و رنج
رود از پیش تو گنجی و آنجا	رسم هر گدای را بر رنج
خوری تا چند غم در خوشی	دهی تا چند جان بر یکدیگر میم
ز خجالت تا شود روی تو خود ز	چراستانی از هر یکدیگر میم
بود هر شعر گنجی اے عقیدست	چه داند قدر او هر باد سنج
نه چون آموزی از من گفتن شعر	که گرد آید ترا هر روز گنج
آن کس بجا نماند که ز داشت جابجا	وان شخص خلک شد که چنان گنج داشت
ای ممسک از زرتو چه حاصل حیات را	قارون هلاک شد که چنان گنج داشت
مرد آنکه بود زنده و میرد هر آنکه هست	لیک آدل آن مرد که نام نگو گشت

باید ز شهرم نام بد خویش دنت	لوشیر و ان نمرود که نام نکو گزاشت
چها جان باقین و دونه بیداد	چها جان عیسی رسیده آسمی
اگر ز کشت و باقین شه آورد بر	اگر ز باغ رعیت ملک خورشیدی
شخصی که در چین تازه بهر خیمه لطم	ز سر و چوب طمع دارد دوز سبیل میخ
در آورند کنیزان او کمال از پای	بر آورند غلامان او درخت از بیخ
چهره را که نگرود ز بیم آن پیران	چو شاه برده ویران تم روادار
بهر بیضیه بدرند پوست آن سحر	به نیم بیضیه که سلطان تم روادار
دل دو نیم من آن ماه خست و هر عضو	چها کشیده شب اغیار خنجر مریخ
بلی چو مفت برد شاه نیم بیضیه مرغ	ز نند لشکر یانش هزار مرغ بسج
طعنه بنامیدن من تا کجا	وز اثر آن سخن ای ساد چید
انچه کند ناله گرم جوش	آتش سوزان نکند بسپند
زان در چون خلد بر فوم کش	خود سوی دوزخ مرو نیست پند
تفت کجاست فند آنی چپرا	انچه کند دود دل در دمنند
داند که بتان چه چیز دارند	گوید که غم تبان چه چیز است
قریان تیسر شش خصله	مسکین خراگر چه بی تمیز است
مارا بسفیکه غلام است	کودر همه حال اشک ریز است
چون کار همه کند پسند است	چون بار همه بر دوش ریز است
قربان خدا که کرد موجود	میدشت بهر چنده اش کار
اسپان و شتران چالاک	گداوان و خران بار بردار

حکایت عالی کشیدم که خاندان عیسی خراب کردی

این جانوران بار بار بردار	اے آدمیان خصم مردم
به تر آدمیان مردم آزار	صد بار و هزار بار پیشم
زین فعل که سگینی تو بخان	ای لفته که و در چه خوابی
حاصل نشود رضای سلطان	ممکن نبود نشاط درویش
گویند همه بمن چه گوئی	اوصاف بد تو اے فلانی
تا خاطر بندگان بخوئی	حق خاطر تو چه گوئی نه جوید
راهی که خدای بر تو بخشد	خلق از تو بجان و تویی حج
خواهی که خدای بر تو بخشد	با اینهمه رخ دادن خلق
بد بوده تو در چه گفت گوئی	اے بخیر انچه جز نکوی ست
با خلق خدا اے کن نکوئی	آن کن که کس نکویدت بد
منم که کوه زو شتم بفرغان آرد	منم که سنگ ز سیم بکوه آشوب
نه هر که قوت بازوی منضبطی	منم که بفساد دی اعدا وقت
کسیکه میشود از ظلم دشمن انصاف	کسیکه میدرد از کفر جامه تقوی
بسلطنت بخورد مال مردمان بگذاشت	بمعصیت بر درخت خویش زاججم
درین خیال عیش خویش را بنیاد	تو گوی اکیه بایم من چها نام
توان بخلق فرو بردن استخوان در	ز سایه نشسته توان ساختن با صفت
درین معامله دارم ترا چگونه معاف	تو آن نه که حرام از حلال بشناسی
ولی شکم بدر د چون بگیرد اندر ناف	کنی تو معده پر از استخوان کس هر چند
چه داند ستم کار بد و کار	مال خود و هم مال ستم

بسی بر نیاید که پرسی چشد	نماند ستمکار بد روزگار
سهران بد که دور از نکوئی بود	بران بد نکو لعنت کردگار
نماند خود او و زمانه در از	بماند بد و لعنت کردگار
بختیاری را سزاواریم	بخت کو آما که بینه بختیار
تفته دیگر چاره فی تسلیم کن	ناسزا می را که بینه بختیار
نه زمین و نه آتش شیرین کار را	بدلان تسلیم کردند اختیار
همچو من دیوانه را نیز اے جنون	عافان تسلیم کردند اختیار
عشق چون تو شکست از کجا	دیگر آری ناخن درنده تیر
تفته بگذر از سر نیچگی	چون نداری ناخن درنده تیر
درستیزیدن بود بسیار نقص	ای فلان آن به که کم گیر سستیز
یعنی اکنون جز قیام کیست به	بادبان آن به که کم گیر سستیز
عقل گو مستیز با عشقم در	زانکه میگویند بر جا گشت سرد
هر که بار وین تن آمد در کمال	هر که با پولاد باز و خنجر کرد
این نمیگویم که وقت قتل من	خوشتن را تا کجا با رنج کرد
دست نازک را بدرد و نفع کند	ساعت سیمین خود را رنج کرد
بهر ظالم آید از گردون بالا	کس چه اندک ز خنده روزگار
خشم اگر آمد بی غارتگری	باش تا دشتش بر بند روزگار
هر که آرد بر سر تکیه تاخت	گو فلک ناگاه از پایش در آرد
او شش بنگر بکام دشمنان	پس بکام دوستان مغزش بر آرد

بگو

و هم ست و گمان ترا که میگیر یاد	ناکر ده گناه من بوجھے که مباد
دل با که کند ز غمی زشت شکوه	من پیش که آورم ز دست فریاد
از چشم میست تو میخوامم داد	وز ابروی سپید تو میخوامم داد
در گویم از دست که خواهی ادم	هم پیش تو از دست تو میخوامم داد
غویب دادم تفته سعدی سچگاه	در سخن غیبر از دور معنی بهفت
تا چه بیت است آنکه میگوئی هنوز	همچنان در فکر این بیتیم که گفت
ای که پرسی حال من اند خلق	پیل مستش دین گریبان میل
شوق در پیشون ل بر گریام	پیل بانی بر لب دریای میل
من به ستم من همام من بهمان	گو میت چند اے فلاں من حال مور
گردی از حال ضعیفم با خبر	زیر پایت گردی اے من حال مور
گر ز برستی سپر ز زیر ست	تا برای تو شود پید اویل
مور پامال تو هست حال مور	همچو حال تست زیر پای میل
اے بتو جانم فدای من کنم و صد چون	هر چه بگوی دران عذر و تامل کر ست
گفتی اگر عاشق سر بنه اینجا و رو	هر چه رود بر سرم چو نتواند پندی روا
حرف گرون دشت یوه عد و را بد	تا چه شنیدی من تا چو نیدم ترا
ای من هر چه من رخ خداوند	بند چه دجو کند حکم خداوند ترا
نگفتم تفت صحرای کست خصمت	بصحرای چه شمس را بود کار
چه گویم دیگر باز سر خویش	چو کردی با کلوخ اند از پیکار
خدا چون بت پرستم کرد و دیگر	کند سنگ تان هم سر پرستی

حکایتی از زندگانی صوفیانی بود

حکایت از زندگانی عمر و لیلیث

منم در عهد باو گویدم شیخ	سهر خود را بنیادانی شکستی
سپر خود باش اگر هستی تو پر کار	بدت خود شو اگر هستی تو پر فن
چو تیغ افراخته بر فرق بدخواه	چو تیر انداخته بر روس دشمن
بود ای تفته انجام بدی بد	کند خود خفته ات آنرا خستی
مدان بازیچه افکندن بکشتی	چنان آن کاندرا ما جش نشستی
یک قطعه تبصیرین ستعانت	
ایکه گوی سخن خوب بمن باز آموز	و یک گوی سخن نیک مرا تلقین کن
صلح با دشمن اگر خواهی هر گز که ترا	ورق قاعیب کند در نظرش تحسین کن
امشب از بهر تو رنجی که کشیدم دیدم	چه بگویم در اندای پری و دے را
ایکه گوی چه کند غیر من تو چو حکیم	سخن آخر بدین میگزد و مودی را
تفته گریست نگو نامی خویش منظور	دل لطف با خصم بد اندیش بر آیین کن
تا بآن لطف شود شاد و بخواند غزلت	سخنش تلخ نخواهی و نهش شیرین کن
میدانی کیست خالق محترمی	می بینی کیست رازق محتشمی
آنرا که بحال تست هر خطه نگاه	آنرا که بجای تست هر دم کرمی
آنکو بکشا بدت دل پر املی	آنکو بر باندت ز رنج و غمی
شادش بکن ار شود بقرع نا شاد	عذرش بنه ار کند بعرے ستمی
ایکه گوی هم چنان بی نفس	گر بر بندت حسد ز خلق مرخ
دی که گوی نیم ازین مخلوق	گر گزندت رسد ز خلق مرخ
تفته از خلق رنج نتوان شد	دو سه روز ستاین سر اس سنج

حکایت علی روزگار

زانکه قول رسیدگان نیست	که نه راحت بود ز خلق نه رنج
دی چه خوش گفت عارفی با من	بامدادان خلاف دشمن و دوست
کاخچه پیش آیدت بکشت عینی	از خدا دان خلاف دشمن و دوست
او تصرف کند بهر شے و باز	چه تصرف بهر تصرف اوست
ما و غیریم تفته هر دو سیکه	که دل هر دو در تصرف اوست
آنکه دی میگذاشت با تو بر راه	این زمان از جهان همه گذرد
ابر و ت کشت تفته را نه قره	گر چه تیر از کمان همه گذرد
نه بر راه دگر بر راه رضا	چون نشانه نشیند اهل خرد
غرض از هر کجا که آید تیر	از کماندار پسند اهل خرد
تو ای که پییم او مهربان تو چون شد	بر آمد از چه کنون طلب تو خاطر خواه
شود هر آنکه شام غمش صبح نشاط	دو بامداد اگر آید کس بجای شاه
کیکه دل بدو چشم تو داد و زحمت دید	و کند ز حسرت خود غمزه ترا آگاه
گر آن دو چشم نکردند جسم بر حال	سوم هر آنکه در وی کند بلطف نگاه
میرسل نیکه چه برادرم نیا غیب	مسوز ازین سخن ای دوست جان محضر را
بد اعتقادی اگر گشت از دورت نومید	امید هست پرستندگان خالص را
فتاده بر در میخانه تفته بود که صبح	قدح بکفت صنمی شد دو چاه او ناگاه
روید و مژده رسانید امید واران را	که نا امید نکردند ز آستان السرا
غیر ازین تفته چیست فرمانم	سروری در قبول فرمان است
رو کنی گر ز حق می نه سخن	مستری در قبول فرمان است

حکایت علی از مکر و عجز

گرچه گویند در حق عشاق	شوق اینسان دلیل حرمان است
من همین گفتم و همین گویم	ترک فرمان دلیل حرمان است
سر و گوید منم غلام قدی	که قیامت بگلستان دارد
تفتت جز رستی نیاید ازو	هر که سیاهای رستان دارد
ایک گوئی فسلان بجز یک جان	چه نثار از پنهان فسلان دارد
جان مخزون در آستین نه همین	سر خدمت بر آستان دارد
رباعیات	
در خواب من آن زلف بصد کبر و منی	دوش آمد و گفتمش لب خسته تنی
تختانه دل مرا و تختانه مرا	مارے تو که هر کرا به بینی زنی
چند آنکه کنون مصیبت آنجمنه	صد چند از آن بیش بلای چمنه
زاغی تو عدو که هر دو را کاوی	یا بوم که هر کجا نشینی بگنی
زین طریقت جز دل باس	آنکه از خویش میرو و با ما
ایک کشتی خفا هم و گوئی	که فسلان ناید و فسلان نرود
این خطاب از تو میرود خلق	با خداوند غیب ان نرود
حرف بیجا من به همچو منی	رنجه ناهق مشوز جان حسنین
تهمت نومنه بر اهل زمان	زور مندی مکن بر اهل زمین
باید آخر خیال پتلا	که مرا نپدر را یگان نرود
بگینه را مرز خون بر زمین	تا دعای بر آسمان نرود
بنه تیغ از کف که کشتی بے	بیاراند غم بر جان خویش

گلستان عالی

باید آخر خیال پتلا

که فسلان ناید و فسلان نرود

که مرا نپدر را یگان نرود

تا دعای بر آسمان نرود

بیاراند غم بر جان خویش

بترس از فغان شر بر خلق	حذر کن ز دود و درو و خفای ریش
نقعی که آخر قیامت شود	ندانی که خون عاقبت کند
درو و خفای ریش و غافل ازین	که ریش درون قیامت کند
مباد این که پرسد ز تو دیگرے	مباد این که افتد بتو مشکلی
بخون در مکش تا توانی سر	بجسم بر مکن تا توانی دل
نمیگویم این کاخچه آرم بلب	دلی یا که جانی بهم بر کن
خدا را مکن آنکه آهی کنم	که آهی جفانی بهم بر کند
کنون که سوی عدم میروم بصد حیرت	جز این چه گویمت ای لبر سر ایا ناز
نیامدے تو و بر دم بر درامدیت	چه سالهای فراوان چه عمرهای دراز
پدر چو عمر صد و بیست سال خواهد خواست	ول برای ما بلب ما همین نخواهد رفت
مال آنهمه دیگر جز این چه خواهد بود	که حق بر سر ما بر زمین نخواهد رفت
دمی که مرد هزار آرزو و من گفتم	و رود چگونه ز دل حسرتی نه هست
بجست عجیبی نعره زو سکندر گفت	چنانکه دست بدست آمدست ملک با
زمن که بیدلم اینگونه بر لبیت	زنان زمان سخن ای نازنین نخواهد رفت
کجا بدست تو آمد دلم که میگویی	بدستهای دیگر چنین نخواهد رفت
من نفهمیدم اینیکه گفتی کس	یا وفا خود نبود در عالم
باز کس هیچکس نکرد طلب	یا وفا خود نبود در عالم
ایک ز نهار همچو تو بے جسم	حق در کس درین زمانه نکرد
یا سفاک کرده بود در جسم از دل	یا مگر کس درین زمانه نکرد

حکایت شایسته

تفت از علم و فن چه می پری	گشتی آخر زنده تالت دن
کس نیا موخت فن شعر از تو	کس نیا موخت علم تیر از من
ای دل اینجا که بنگرے زینها	پسچ کس رسم مشفقانه نکر د
که ترا عاقبت ز پاف نف گند	که مرا عاقبت نشانه نکر د
ای ز درویشیم تر افت	پادشاهی بسان درویش
من بملکی رسیده ام کجا	پادشاه پاسبان درویش
گر نرنج شمس من سخن	که شخی خود خدا صولت اوست
شبه بچشم فقیر هست حقیر	گر چه رامش نبرد دولت اوست
گو سپند از چه انجان بنود	نا سزا خود سزای چوپان است
تو که ای عشق خواه سیم خورد	گو سپند از برای چوپان نیست
شاه از بند قاپوچه می خواهد	بند را که سر اطاعت اوست
گو سپندی و خدمت چوپان	بلکه چوپان برای خدمت اوست
چند گوی که بامی و ساقی	تفت زینگونه چند بشینی
چه بود طرفه ای حسود اگر	یکی امروز کامران بینی
بین یکی دست و دیگر هشیار	بین یکی شاه و دیگر درویش
نه یک راز خوشدست در جام	دیگر راز دل از مجاهده ریش
ایکه گوی به زه بود و نیش	کسی فسوس تا کجا بخورد
دل مارا نمی که عشقت داد	روز که چندش تا بخورد
شکر سدر که نه کشم ساغر	امشب اندر چمن بنو گل خوش

حکایت از درویش و چوپان

پای

خون دل حاسد فراق طلب	خاک مغز سر خیال اندیش
ای خوشا این مقام و این جلسه	دله مدعی گونجاک رو هر جاست
هست شایسته بمن هر آنکه نشست	فرق شایسته و بنده گه برخاست
خنده بر گور من امیر سے زد	دله که هم آمد بگور خود در لیش
یک قلم خاست از من و او فرق	چون قضای نبشته آمد پیش
ای که گوئی فلان فلان مرد	دله چقدر با نریت ناز کنند
چه تماشا که نایدت بنظر	باش از خاک مرده باز کنند
نشوی آکه از یک و هزار	مکنی امتیاز در کم و بیش
نمای تمیز در بد و نیک	نشناسی تو نگر از درویش
خوش آنکه قبح داشته پیوست است	دله خوش آنکه چمن ساخته یک دست است
بر خیز و می که طاعت هست بکام	در یاب کنون که نعمت هست است
ای آنکه حقت نقش در ماست است	دله می باید هر چه یکسر است است
لطفی گرمی و عبرتی نیز دمی	کین دولت و ملک میر و دست است
چقدر بود می سخن پرور	چقدر بود می معانی سنج
گر نبود می سر وصال فراق	گر نبود می خیال حیرت و رنج
گر خد او ندگار ارض و سما	انچه باید نمود و ننمود
سر شه در زمین فر و فرستی	پای درویش بر فلک بود
گفتی شایسته پند این کیون	گر وزیر می زمین زنجیری
شهرت رسید از وزیر او	گر وزیر از خدا بر سیه

حکایت از وزیر و درویش

شیخ مرد و بلب همینش ماند	که مرا کاش رتبه افزود
از گداجون ملک شد آما	همچنان که ملک ملک بود
عمریت که آخر همه رس را بگذشت	ما خود چه بگویم چه بر ما بگذشت
ایام فنا چو روز بد آمد پیش	دوران بخت چو باد صحر را بگذشت
اندوه و نشاط و پست بالا بگذشت	سجرات و مصالح دوی و فردا بگذشت
روز و شب صبح و شام گردید بر	تلخی و خوشی و زشت زیبا بگذشت
ما و این رتبه خوشی تلطفنا کرد	دل گشت و دگر این لطف نهان پیدا کرد
دانست جفا چو که جفا از ما بود	پنداشت ستگر که ستم بر ما کرد
کرد آنچه ز جور ناوک آسا بگذشت	دل الا جورش کرد و سخنها بگذشت
نگذشت ز خون ما و خون که بر خیت	بر گردن او بماند و بر ما بگذشت
اگر گوید قتل بیگنا هست	دل خلافت آن نه شایان رای حبتن
به پیش امی من باشد گنا هست	خلافت رای سلطان رای حبتن
شنوین مردم روا از پند مردم	دل نه در هر کیش باشد دست شستن
گرستن تفت پیش او باین رنگ	بخون خویش باشد دست شستن
در رخ مصاحت آمیز خوب است	دل مگو به مصاحت حرف نو آیین
که گوید در شب ای شه محرم نبود	اگر شه روز را گوید شب است این
اگر چه امی فلان در روز روشن	دل نمی باشد بیشیک ماه و پروین
چو باید دید آنروے خوش آورد	باید گفت اینک ماه و پروین
کن رو که رد تو نبود قبول	بخود هر چه کس رست پیش آورد

حکایت بخت بیگنا را اشارت کرد

حکایت در زاری نیش و دان

حکایت بخت

خور آنرا و در یاب کین خون ماست	غریبه گوت ماست پیش آورد
ز به میزبان و ز به میز تهنش	ز به شب ز به خانه بفروغ
ز به سفره چیدن ز به میهمان	دو پیمان آب است و یک چمچه دوغ
ندانم بهسانا که من کیستم	بهمان یا ده گوی و همان باد سنج
گرت محسربان گفتم از جامه	گر از بنده لغوے شنیدی مرغ
اگر فتم که خواندم ترا با وفا	مه من دروغ مرا کی فروغ
جهان دیده ام و نیک گویم عیا	جهان دیدم بار گوید دروغ
من بے از مودم ایشان را	دشمنانند و جسد عیار
دو سه حرفم بگویش جان بشنو	تا دل دوستان بدست آرے
ای سپر غیر ازین که میگویم	چشم بر می فروش و دخته به
می زمانی که بگری از زان	بوستان پدر فروخته به
تا کجا آرزو بماند خام	جگر و سینه و دل و جان را
آخراے ناله کوششی جگرے	پنخن دیک نیک خواهان را
گر تو پروانه طینتی امل	شمع کام تو بر فروخته به
و گر آن شمع در سر آتو نیت	هر چه زشت سر است سوخته به
تفت نه نشین خمیش که گفت ترا	باید و نیک جنگوے کن
گر ترا هست صلاح گل زده ب	باید اندیش هم نکوے کن
تفت چیزیت مصلحت منی	که بد و خویش افروخته به
نفس بر اند کیت گرفتار	دهن سگ بقره دخته به

حکایت بختی از زاری نیکبخت

تا چه خواهند دید در کعبه	چیت آهنگ دشمنان خدا
دانی آن کیست کونه بیند هیچ	دید تنگ دشمنان خدا
دی خدا دوستی چه گفت خوشم	که دل دشمنانش سوخته به
کان که کافر بود دل جگرش	بسان اجل بدوخته به
بجز عشق آنچه گفتند و بگویند	بود دستان نبرد یک خردمند
هر آنکو بر زبیا حرف گیرد	نه مرد است آن نبرد یک خردمند
چه سود از جنگ عشق آخر خرد	جز این کشت بنجر و کس بگوید
چه باشد الغرض مور ضعیف	که با پسین مان پیکار جوید
خوش آن ساعت که کس از ناکس کس	سخن راندی و رفتی سوخته تحقیق
چو ذکر از تفتت رفت این گفت و شنید	بلی مرد انگس است از روست تحقیق
نه مرد شکستین مرد است یعنی	چهار غر و چهار پیکار جوید
بمن چشم از نگیری هست مرد	که چون خشم آیدش طبل نگوید
تا توانی بغیر عیب پوشش	تا توانی بغیر سیم سپاش
تا توانی بخون گس مخروش	تا توانی درون کس مخراش
هوس عشق آن کل نو خط	ای لال از چو نتوی خط باشد
اندین راه پامننه ز بخار	کاندرین راه خار با باشد
تفتت هر چند بادشاه نه	هر چه ممکن از ان دریغ مدار
کام محتاج نامراد و بخشش	کار درویش مستمند بر آرد
نکمی حاجت کس لیکه روا	حاجت تو چنان روا باشد

حکایت یکی از پیران مارون کشید

حکایت باطله بزرگان شیخ رشید بود

اگر نیای بکار کس حیف است	که ترا نیز کار با باشد
پای زر شود و یک دست دراز	کجا پای و دار کس چه اندر خمیر
ندانم که هست بود از چه چیز	بدست آید تفتت کردن خمیر
من اسے تفتت از رستی گذرم	شنو یا برو یا بان ما میر
بهر حال دست دعا بر خدا	به از دست بجزین پیش امیر
شوق با یوان و بد یوان بس	داشتیم و خستیم باین حرف شد
سیم شتر بار دران خسرج گشت	عمر گر انما به درین صرف شد
زین که بدل خون لب خاکیست	بی خورش پوششیم ایندم حیا
تا چه کنم فکر و چه سازم علاج	تا چه خورم صیف و چه پوشم شیا
ای طمع زشت بجز یک محب	ای هوس شوخ بجز جامتاز
ای دل بے صبر باندک گریه	ای شکم خیره بنانه بساز
سرو صفت بایده آزاد ماند	تفتت نمط شایسته اندازد
تا نشومی پست بچشم همه	تا نکمی پست بجهت دوتا
زبکه مردن او پیشتر ز مانیاست	کز نصیب بجز کلفت نهانی نیست
بمرد نفس و گویم ماسه غر شش	اگر مبر و عدد و جابے شادمانی نیست
تو ای که گویم امروزیت چون خضر	چه مایه خط نهانی ز زندگانی است
بزیرتیخ تو این گفت داد و با خود	که زندگانی مانیز جاودانی نیست
گویم این که بر قتل میان بند	چو میدانم که شست آخر شاید
مرا کوشش درو کاز فضل است	چو کار کس بے فضل من بر آید

حکایت یکی از پیران مارون کشید

حکایت کسی که در پیش زنی جوان عاقل بود

زبان خوش تر از خنجر است که باید مراد روی سخن گفتن نشاید	اگر چه پیش من از جمله خلاق ولی او از خموشی چون نه خنجر
غم آگینم که نابینا و چاه هست اگر بینم که نابینا و چاه هست	در آن حالت که زین یک حرف مشهور نیارم شیخ را چون زان زنج باز
که پیش من دین و آئینم گناه است اگر خاموش بشیم گناه است	فغان زان کافر شکل سپید اگر حرفی سرانجام گیرم
زیادتی روزیم خواهی چه سود اگر روزی بدانش بر فرود	منم دانشور و گرد ز تفتیر چه خوش بودی بر پیش دانش من
غمین زو بچون بگیر نبودی ز نادان تنگ روزی تر نبودی	اگر میماند عاشق زو می شاد و گرمی بردانا زان بهن کام
جز او آن راز را دیگر که دانند بنادان آنچنان روزی رساند	جز او این رمز را دیگر که فهمد که دانا اینچنین بے رزق باشد
که در وی دل چنان حیران بماند که دانا اندران حیران بماند	چونادانی بوی گفت آنچه زلفت گرفت آئینه و پر سید آن جلالت
کار دانی هم اے فلانی نیست بخت و دولت بکار دانی نیست	اینقدر پیش آن رحیم و کریم بخت و دولت اگر تراست مناز
خبر باقبال خسروانی نیست جز بتأیید آسمانی نیست	اینکه او بارم از تور و زنجیر دین که فرقم برین زمین سود
چه عذر اگر بغض مرده و رنج	مردن تفتنه آنچنان بنود

حکایت از آن پند پیران ملک و سلاطین

کیمیای خود کجا که می گوئی شب بستی چه گفتی آن مرا	کیمیای اگر بغض مرده و رنج مست اندر قرابه یافته گنج
خنده زو همچو جام و گفت غیر آتش آب در زمانه بسی است	بله اندر خرابه یافته گنج خاک و باد است در جهان بسیار
چه بجا است اندرین گلشن بے خرد بهره و خرد و هیچ	اوستا دست در جهان بسیار چه تماشا است اندرین گلزار
گهی خون گاه غنای است بر روی مرا بر روی خود ناز است وای شیخ	ازین چشم و فغان زین عیب جو تو گوئی تا قیامت زشت روی
کسی کو خویش را بهتر زیست بجز زشتی چه باشد آنچه ایوان	تصور میکند از زشت خوئی برو ختم است بر دیهنت نکوئی
دے جانورے بشکل انسان ز انچه نه چنین کر یہ آواز	دیدم صفتش جز این چه دیگر شخصی نه چنان کر یہ منظر
روئی تو نکو چنان که تماش فحوی تو ولی نه آنچنان زشت	زان روی نکو خبر توان داد کز زشتی او خبر توان داد
نبشت به بچلویم پلیدے بوسے و نهش چنان کز و داد	از ناز و لے نفوذ با قدر وانگه بغلے نفوذ با قدر
ای آنکه بخصم گفت بهین خصم از رخ تو چنان که بشد	یکبار بافتاب بر مرداد مردار بافتاب بر مرداد

حکایت از پیران

ایک گوی لب مایه تو تفته درین	چه کنم آه جز این چاره بلب جان چور
غدر پندیر و تو خود غور کن آجابه کند	تشنه سوخته بر چشمه حیوان چه رسد
غیر من عاشق جان باز که باشد ای غریب	وین عیان هر که نه از دادن جان اندیشد
چقدر جبهه نماید چقدر زور آرد	تو مینداز که از پیل دمان اندیشد
اضطراب است بدانسان که نیاید شرح	دل مضطرب است بان حد که نگنجد به بیان
من دل داده بزم صنایع گوی	ملحد گر سینه در خانه خالی بر خوان
گر بود نعمت غم پیش نظر پاک از غیر	نیست ممکن که دل از خوردن آن اندیشد
آری آن است که هر لحظه خوردی ز بخار	عقل باور کند که رمضان اندیشد
دل که افتاد از نظر افتاد	ره بخوبان در گنجیایابد
هر چه افتاد بر زمین افتاد	دست سلطان در گنجیایابد
چون تر بخش فتاده در کف غیر	گفتم از آبرو فتاده ترنج
نیست ممکن که باز بر دارم	چون بر گین در او فتاده ترنج
من کاری ندانم پیش	روین این چه گوی ای بقال
مردم را لب بخوبی آب حیات	تشنه را دل خواهد آب زلال
نشود گفت هم پیاله شبنم	بسکه بشنید داستان سلخ
یعنی آید بکار تشنه چسان	کوزه بگذشت بر دمان سلخ
نشنیدی گوشت صد بار	که عدد و رایدوستی پسند
نه پسند و کسی که گفته دوست	هرگز او را بدوستی پسند
اگر دلت کرد تفته قصد حرم	چه چیز رگ بر غم من دیده

درین

ای

حکایت سکنه دوی

باری اورا بجای من پسند	که رود جای تاپسندیده
نه تفته نادان بیا و دیگر	بدان هر چه دانند اهل خرد
کسی کوندار و بخردان کرم	بزرگش بخوانند اهل خرد
بجز غم سر چه بود بر مردید	که آرزو بپایان بزرگشتی برد
مهر نام زشت کس ز نیهار	که نام بزرگان بزرگشتی برد
تا چه لعل گوهر وخت و قماش	تا چه شوخی فکرت و فهم و خرد
اینهمه بوج ست چون نایب کار	اینهمه بیج ست چون می بگذرد
بر گل و ریحان که پیش از بهفت نیست	خاطر خود از چه می آری میار
چیت اینها چون من مانده لب	بخت و تخت و امر و نه و گیر و دار
تفته بنوعی چاکس بے آرزو	آرزوی تفتگان ضائع کن
کار قیس و کوکین آسان گیر	نام نیک و فغان ضائع کن
داشتم سعدی و حافظ بدو	تفته شعرت را بود تا اعتبار
جز به نیک نام ایشان را گیر	تا بسا ندامت نیکت یادگار
باب دوم	
چه گویم در آن چهایا بے	چه نویسم درین چهایا بے
هر کجا خیر بر ملا یا بے	هر کجا آجابه پار سابی
آفت زنده است گو بیاطن لیک	تو ز کف سیم طاهری مگذار
با خدا گیر و صبح خیز شمر	پار سادان و نیکم دانکار

حکایت بزرگان

اے کہ گفتی چه گفتیش از من	من غموشم و گریانش چیت
اگر من حرف مدع مشنو	گر ندانے کہ در بخانش چیت
من اگر رند پارسیان	دل بمن رند ابھسانہ چه کار
اے کہ گوے توئی خورے چنان	محب را درون خانه چه کار
من نہ تنھا گفتنی گفتی	کاخچه ناکردنی ست ہم کردم
ایکے پرسی بن چه آوردی	عذر تقصیر خدمت آوردم
اے خدا جہنم گنہ ز من معلوم	بعد ازین ہر چه را سے عفو شمار
چه کنم چون زخم زطاعت و دم	کہ ندارم بطاعت استظهار
دل گنہگار و دیدہ ہم چه کنم	کین زمان از گناہ توبہ کنند
من ازین ہر دور غدا بیکار	عاصیان از گناہ توبہ کنند
تفتہ تنھا نہ از نہایت شرم	خستگان راز مریم ست انکار
عاشقان عار از طلب دارند	عارفان از عبادت استغفار
گر روی و دیگر آئی چشم و دل بر بگذارم	دل گر برانی و رنجوانی جان ایمان بگذرانم
گر گیری و ز گیری سیم و زر در آستینم	گر گشتی و جرم بخشی روی و سر بر آستانم
خواہ خوردن و افختن خواہ مردن و فتن	دل سر حکم تو نام چون یکی از عاشقانم
تفتہ را گفتن چه باید بچہ کوئی بندہ دارم	بندہ را فرمان چہ باشد ہر چه فرمائی برانم
عزتم هیچ جانشد حاصل	در بدر گر چه خواہ گردیدم
یافتم تا دور تو سعدی گفت	بر در کعبہ سائلے دیدم
بود خود تفتہ با من و محبیم	شب نمیگفت و میگفتی خوش

حکایت درویشی را دیدم

غلام

غلط است این کہ گفت بخیرے	کہ ہمے گفت و میگفتی خوش
دل بسی نادم ای رحیم و کریم	ہمچنان عالم ای خیر و قدیر
دل نگوید کہ جرم من بخیش	من نگویم کہ طاعتم بند پر
اے کہ افگندیم درین پستی	سوے خود نیز گاہ گاہم کش
نامہ ام گر چه بسر سید است	قبل عفو برگنہ ہم کش
این ہما نجاست کہ مانانہ کی با در لیت	دل گر یکے قوم غمیند و گر عیاشند
پرسیم ای کہ چه جنبی کجای باشی	خلق در ملک خدا از ہم جنبی باشند
سوزش اینہمہ با ما ز شمایعی چہ	دل سر زند ہر بد و نیکی کہ ز ما ما دایم
عابدان لب کشای کہ ما بفعلیم	صاحبان خردہ بگیرد کہ ما رندانیم
من نہ تنھا پئے قربانے خود سر بکھم	دل نہ تنھا برہ شوق تو عیدی دارد
ہر کسی آرزوی دارد و چشمش بہست	ہر یکے را غلے بہست و امید دارد
رفت شب کر ز نفع و ضرر تفتہ و آہ	دل ما برین حرف کہ اوراند چھا گریانیم
ما فقیریم درین شہرنہ دکان داریم	ما گدائیم درین ملک نہ باز رگانیم
ایکے پرسی بھر خوش ترا	چہ مراد ست ہرزہ می پویم
ہر چه بآبادی توان گفتن	روی بر خاک عجز می گویم
اے کہ پر سے کے از کاکستانم	بتو بوی و داد سے آید
خاک در چشم دشمن من و تو	ہر سحر کہ کہ باد سے آید
چہ سخن گفتیم و چہ شد اکنون	بے زبانم چہ غیر ازین سخنم
تو ہمانے کہ یاد من نکنے	ایکے ہرگز فرامشت نکنم

حکایت عبد اللہ در کربلائی

نیت ترک لب این یکون	بر لب از اتحاد می آید
ایک پر سی خدای تو که بود	سجده از بند و یاد می آید
خدا را نگا به که چون می فتد	بحال غریبان نگاه خدا
چه پر سے که را ہی بجائے که برد	شیندم که مردان را و خدا
بیای مدد و تاجه دار گمان	ز نام مبادت مهرت ننگ
کسانیکه دارند خلقی فراخ	دل دشمنان هم نکرد ننگ
توئی در نشاط جهان روز و شب	منم در مقام رضا صبح و شام
مرا که مهیا شود آن نشاط	ترا که میسر شود این مقام
تو خیر و صلاح ای ز تو بر سر	بلا و جبه هر خطه باران شگ
ترا که رسد پای خیر و صلح	که باد و ستانند غلغله جنگ
آنکه وے را سلیم میدانه	نیت وز وی دل من ست دو نیم
یعنی ایتت درد که استاد ست	در برابر چو گو سپند سلیم
تفت من گم مردم دهر	تو بے ساد و ترا چه خبر
در نظر سزگون چو مردم نیل	در قفا همچو گرگ مردم در
چقدر عیب مرادوش بان خوش وضعی	یکی از بی هنران پیش تو آورد و شمر د
دانی آن کیست که بانوش نهی جا بخوش	هر که عیب گران پیش تو آورد و شمر د
عیب جوئی که برت یافت ره از عا و خوش	ای فلان عیب تپیش گران خواهد برد
گر یقین آوری از با و گمانه نبری	بے گمان عیب تو پیش گران خواهد برد
شود فهم حیران بر نهان	بود عقل هم کم که در جامه کیت

حکایت از بزرگواران

از بزرگان

چه باید که آنچه در دل مراست	چه دانست مردم که در جامه کیت
تو بیداری صلا ندانی هنوز	بکاغذ چه بود دست و چاکیت
زمن پس طاعت کلام مرا	نویسنده داند که در نامه چیست
گر بدل بشنوی زمن گویم	که چنان عارف و چنان دلق ست
گر چه نزدیک صاحب معنی	صورت حال عارفان دلق ست
کاش خود هم نه شتی غرض	عارفی را که طعن بر خلق ست
غرض و صفت او برت تا چید	اینقدر بکه روی و خلق ست
که پوشیدن تو طعن زند	باش باهوش و هر چه خواهی پوش
پوشیان و حسیرت تفت ز تو	در عمل کوش و هر چه خواهی پوش
نتوان بود غافل از فردا	چیت امروز و شب و بی دین
شبه بیا و حق و سپاه بی نیز	تاج بر سر نه و علم بر دوش
بود چندان نه سهل کس بودن	ترک کردم سه چیز و شتم کس
یعنی از بجه بودن کس شرط	ترک دنیا و شهوت ست و هوس
ایک بر ترک جامه می نازی	نارش تست جرم نامه بس
پارسائی ز رندیم آموز	پارسائی نه ترک جامه بس
شعر مارا بنام خود بر خوان	روز که چند مرد یا به بود
مرویدان اگر نه اے خصم	در قز اگست مرد باید بود
تفت اند از ندعی معلوم	نه بیان فی بلیغ صرف نمود
او کجا طفت شاهنامه کجا	بر مخنث سلاح جنگ چه سود

شیخ یکره نیافت معنی خلق	گر چه قرآن تمام از بر کرد
کرد و آلوده دامن تقوای	نامزای که که خسر قمر در بر کرد
چند شرح خرمیت زاهد	یعنی این بس که گویم ای سره مرد
روی از قبت آنکه گردانید	جامه کعبه را جل خرد کرد
نیرید ست ای مسلمانان نیریست	بلا بر اهل بیت آنکس که آورد
تو مے قوم آخر گفت ملعون	چو از قوے یک بیدار نشسته کرد
چرا زو تیشه بر سر بیتون	چرا بنمود زشت این کار بر ا
پیشانی عقل شد چون کین جمعی	نه که رامنزلت باشد نه مه را
یک قطعه تفصیل ستعانت	
قدم زد زاهدی با مردم ده	دگر گویم چه حال آن رنجده را
نمی بیند که گاو س در علفزار	بیالاید همه گاو دان ده را
نه تنها غم صبح ناگاه شب	دل من خراشیده در مجلسی
بصد رنج افتاده چندین جلوس	بیک ناز تراشیده در مجلسی
ازین که جالت زنده حرف سخت	وزین که فضولیت خندان بے
بود خاطر اهل دل بس ملول	برنج دل هوشتن دان بے
بجویم بیایم و بجویم سراغ	بگو شمع بعیش و بنوشتم شراب
اگر باغ خالی نگردد ز گل	اگر بر که پر کنند از کلاب
چه خوش صبح من بودم و چند تن	بجو خضه که بود آب و س خود کلاب
چو غیر آمد این گفت و گفت ز دم	سکه درو س افتد کند منجلا ب

بجای

تنخانه و طفت آنچنان کشش یابے	بیتا گزین ره پر خار عشان برتابے
برگرد در سب که میسر دم من میرد	ترسم ز سر بکعبه اساعرا بے
گو عشق تو اسے دل برنج جانان ست	میل تو بخال و خط فزون تر زان ست
تا کعبه رسیدت محال ست محال	کین ره که تو میروی بترستان ست
آنکه گوید من این سراسر پوچ	واکنه لاقد من آن سراسر پاست
نه از عیب آن مگر آگاه	ای سهر مانده بکف ست
اسے که گوی فلان فلان سفله	چه ظریف وجه بوده اند و غسل
جیب با کرده پر ز غسل و کمر	عیب با بر گرفت ز بر غسل
نقد فهم تو سخت ناسر ست	تو و شعرم شنیدل ای مغرور
یوسف من نه آنچنان سین	تا چه خواهی خریدن کمغور
تفت دیدم منش نه در دند داغ	از دله آه کت بود به بغل
چقدر منجرے پشیمانے	رو ز در ماندگے تبیم دغل
چه خوش گفت آنکه گفت آئینه بود	که حق داد از ازل هر مردوزن را
نه بسند تفت جرق دین ستم بین	نه بسند مدعی حسن خوشیتن را
نه خود گویم که من آن فلان این	تو خود بین آفریق ستمی کیش
که دارد و دیده بیدار در پس	که دارد و دیده پندار در پیش
گناهت تفت که گو باشد کبیره	خم مے بر خجابه مینه به بخشند
گنج در غیر مے در چشم تو هیچ	گرت چشم خدای مینه به بخشند
بچشم کم به بینی عاجزان را	چنین گای خوش بین تو اندیش

حکایت زاهدی هرات بادشاهی

حکایت زاهدی هرات بادشاهی

گر تیش بود چون تیش من	نه بینی بچک علی جز ترا ز خویش
کوری حسود چشم تو آن آدمی منم	کانه تمام آدمیان خوب منظرست
از یک بهر که داشته ام ز اختیار عشق	شخص بچشم عالمیان خوب منظرست
با دیگران چه خبث کنم نسبت این	مرغ و چنانه آه که شونده ام ز خویش
گویند مردمان که فلانی فرشته خوش	وز خبث با هم سرخالت فکندیش
بند استوار بود بسے انقباض را	تا داغ تفتد دید ازین بند رست خلق
دانی صفت که میکند و دل که میدهد	طاؤس را بنقش و نگاری که هست خلق
یومست و شویش کران تا کران عیان	طاؤس هست و خویش از حد فرون ویش
تقرین کنند و این خوش از اطوار بد بسے	تحسین کنند و این خجل از پای زشت خویش
رحمی بحالم آرس و بس میشود بجل	از خانه تا در آئی و پر بهیز می کنی
می حاضرست گوی و پس می نمی قدم	دیدار سے نمائی و پر بهیز می کنی
غیرست و ما بر تو و هر دم ز بهرگاه	می میدیش و آتش ماییز می کنی
زین خود فروشی تو شود دل چون کباب	بازار خویش و آتش ماییز می کنی
ندیده در لباس گریه یعقوب	چهار سر واد طفل اشک از بند
چو از رخ فراق و دور دوری	یکی پیر سیدان گم کرده فرزند
فغان از شوخیش کاندز بهی دوش	دل بکس می گفت و ستا خدای دل بند
چون فرستم سخن را بس باین کرد	که ای روشن گهر پیر خردمند
بیافر بابت ای باد صبا	چه دید و چه حال من شنیدی
منم از یوسف خود دور گویند	ز مهرش بگو پیر این شنیدی

می را از بزرگان بختی اندکی است و دوز

حکایت از صلی الله علیه و آله

نوی

تو ای یعقوب اگر در جبر یوسف	چنان محنت چنان زحمت کشیدی
چنان آزار اگر کش گوش کرده	چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفتم آئی و بگردنه استی	بگفت انداز از تو نمانست
بگفتم چون نهان گردی چنین	بگفت احوال برق جهانست
چه گویم حال دل حیرانم از و	بگویم تا کیت یعنی همانست
دمی خوشنود و دیگر دم غمینست	دمی پیدا و دیگر دم خنانست
که از شوق و شری حال آنچنانست	که اندر یاد باش این چنینم
گهی بخاک خواری افتم از مجنه	گهی بر طارم اعلی نشینم
چنان از چشم اهل دل نیستم	چنان ای تفتد روز بدنه بینم
گهی آنروز عرش آیم پرواز	گهی بر پشت پائے خود نه بینم
نماند کار او هرگز پریشان	دل اگر عاشق با استقلال ماند
نماند حال او اصلا در گون	اگر درویش بر یک حال ماند
گدا آنگاه بودی شاه عالم	که بودی هر چه زو یک نشاندی
نیفشاندی بیکان نقد رجا	سروست از دو عالم نشاندی
هستم از حال جهان آگاه	این نگویم خبر از من بمنست
شک نزدیکت از غیبت غم	دوست نزدیکتر از من بمنست
تا کجا گویم ای غیبت بطرز	که من خسته تن از وی دوم
این عجب گیت نیست ز خویش	وین عجب که من از وی دوم
حالم این و همه پرسند ز من	کیست آنکو که چهره دبتو

حکایت از صلی الله علیه و آله

چون ردم از که پوشم این راز	چه کنم با که توان گفت که او
آنکه اندر چمن است و گوید	از جوانان چمن مجبورم
اندرون دل زو محروم	در کنار من و من مجبورم
من بچه قشرب کاشایم زبان	رو به بن گزیند مستمع
باز شوم چون مشک کلم با و	فهم سخن گزیند مستمع
بو خوش گفتش اکنون چون	مستمع کیت در خود بگوی
گفت اگر تفته تویی مستمع	قوت طبع از تکلم مجوی
تفته نموشست بسمع رضا	شنوی از دوسه سخن تا تو یار
و هست تفته سیراگر بایدت	فحست میدان ارادت بیار
ایکه ندانی ننگ زین دقن	تفته گشته چرا گفتگوی
کی ز تو چو گمان اجازت دیا	تا بزنده و سخنگوی گوی
رسمه اس سنگدل بین بے تو	سخته از حد زیاده چند رود
دست بچاره چند جامه درد	پای مسکین پیاده چند رود
بر تو خندند چو کعبه روان	دم ز طاعت ذلی چه بدختی
زاهد این بس ز بهر مصیبت	کز تحمل ستوه شد بدختی
ایکه پرستند امت چه کس	مردی افتاده در ربه لاغر
دیگر این لاغری بوسه بپوش	تا شود جسم فرسوده لاغر
آن که رود که از جفای وی	یکدل صد هزار بد بختی
غم خود را چو یافت خفیت	لاغری مرده باشد از سختی

حکایت درویشی از غریزان

نوشته

خوش ست گرد ره دوست را بفرگان	خوش ست در پند لیلی ز رخا با شکفت
خوش ست قیصفت ترک کوی بر زن	خوش ست زیر بغیلان بر راه بادیه خفت
ز رفتن تو بے ترک جان باید گفت	چونیت ما حصه ترک جان باید گفت
بروز گر چه تله حیل نتوان بود	شب رحیل می ترک جان باید گفت
نیت ممکن که شوم رنج و دارم کین هم	بنود امکان که کنم حیل و تا بم سیر
اگرم باز بمقتل برد آن طفل لوند	اگرم زار بکشن دهن آن یا عسیر
منم آن مست ز جان سیر که قیامت	دل جزئی و جام نه حرفی بزبانم باشد
تا نفی که در آن لحظه ترسم از مرگ	تا نگویم که در آن دم غم جانم باشد
من نه آنم که دم فوت نماز و روزه	گویم آن جرم چه و این چه کینه صادر شد
دوست اندم که شد تیغ بفرق دشمن	گویم از بنده مسکین چه کینه صادر شد
خامش آن خسته نشست و بنچو این گفت	دل که در روانه بفرست ز بانم باشد
مشو از تفته دل آزرده مبادا گوید	که دل آزرده شد از من غم آنم باشد
ایکه با من یکدلی از دل دو حرفی گویت	یاد میدار و بباد این هر دو را یکسر ده
چون شوی مغلوب هست از حد پاک خوا	چون فرومانی بختی تن بخر اندر مده
تفته بهر رفع سختی هم علامه بوده است	دل چند گوی دشمن است آن چند گوی دوست
یعنی از بهر تو اکنون پوست کنده است این	دشمنان را پوست بکن دستان را پوتین
حق این که حق آنست که هر جا و هر این	در سو او دآن کش ز در خویش براند
غیر ست دوان در بد این خطه و شکفت	هر سو او دآن کش ز در خویش براند
گوید دل من اینکه در غیر خد کیت	کس را بهوس آنکه بر کس ندواند

حکایت درویشی از غریزان

من کرد بر غزلت خود و درم خوام	آنرا که بخواند بد بر کند و اند
در ویشست از تفتنه بهین ستاپس از مرل	هرگز نتوان بود بچسب ز سب متوقع
یعنی چنین چرخ منم و آنست که تو دار	دلفت بچکار آید و تبتیج و مرقع
دارد همه از تو خبر آن کانی همه داند	ای تفتنه گفت که از تو خبری دار
دل را به سوسا پرانده مینداز	خود را ز عملهای نکو سپیده بری دار
از گفتن حق تفتنه نه بندم لب خود را	گویم تو هر چند که گوشه بنت نیست
یعنی زبوا خاسی اگر هست سر تو	حاجت بجلا ه تر که دشت نیست
گویم نه منت تفتنه که تو بکن آنرا	از لوث سپهر نیز و سپهر و پری دار
در حبه و عمامه نباشد صفت فقر	درش صفت باش کلاه تری دار
نه چو فاسق مست خوام نه چو عابد صبیح خیرم	نه چو مفلس کا مجویم نه چو منعم کام کام
چه بگویم کا خچانم چه نویسم کا خچینم	نه با ستر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم
به شمشاد بیت رویم که فقیرش نه نشان	نه شمشاد جهان نه فقیر خوار و زارم
بخداوند بیت کارم که غلامش شهر بیت	نه خداوند رعیت نه غلام شهر یارم
چه پرسی تو من خود کیم مملایم آگه	تو که و چه چشم من ز تو معلوم ندارم
منم آن خیر از خود که ندانم طرب از غم	غمم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نبوم اینهمه بیدارش و ضایع کنم اوقات	ندوم اینهمه بهیوده و عمر بگزارم
هوسم نیست که با هم نفس بگذرد این عمر	نفس منم آسوده و عمر بگزارم
تختانه بهین شمع بمن زار گریست	وز غم دل غیر خون شد و یار گریست
بود از من و عیسی آنکه بشیند ی صبح	شخصی همه شب بر سر بیمار گریست

حکایتی از صاحبان خواب دید

حکایتی از پادشاه و پادشاهان

شب حال من و تفتنه جهانی نگر است	کوز و قو که بیمار که مرو اینها چیت
من هیچ نفهم این که می فرمائی	چون روز شد او بمرد و بیمار زبست
زاهد اسپ گرازا امیر س خواست	ولا نتوان در حقش سخن سازاند
او اگر شد مطیع نفس چه شد	اسی بسا اسپ تیز رو که بماند
بود بسا که کعبه دور دراز	هر کی ناکه راند و محمل برد
رفت چون کر زاهد این گفتم	که خرننگ جان بنزل برد
اسی هیچ زمان بسا و بهین	زیر پایت هزار با جان را
هوس چاره تو بر دفسد	بسکه در خاک تندرستان را
خلقه از رشک مرد اول	زخم با آنکه آفتد رها خورد
زخم ناخوردگان بسی در خاک	دفن کردیم و زخم خورد و نه خورد
شیخ باشد در اصل میوه فروش	تا که آری از و حکایت لغز
ما چو بادام یافتیم و دودل	آنکه چون پسته دیدیش همه مغز
هر که باقلیه در ضیافت کس	آنچنان دوست بود و بچو پیاز
نظری چون بباطنش کردم	پوست بر پوست بود و بچو پیاز
هرزه و هرزه کار من و دوسریق	کرده ام منتخب ز هر مخلوق
شاعران مدیح خوان و دگر	پارسیان روستی در مخلوق
ایکه فرمائی اهل لشره سان	چون نه دست نما کنند دراز
هست مولا بر دی تو گرا این	بشت بر قبله میکنند نماز
عاشق چو کساره گیر و از خلق	معشوق چو پیرانه پیش خواند

حکایتی از پادشاه و پادشاهان

دائم که خدا نواز داورا	چون بنده خدای خویش خواند
آنکس که بجز صفا بخوید	و آنکس که بجز رضا نداند
شاید که بجز دعا نگوید	باید که بجز خدا نداند
کسم گفت در خود نماندم دوچار	چو دیر وز شد دزد تیره روان
دلم برد آن خال و گفتم بلاست	چو غیر وز شد دزد تیره روان
دل آن غمزه برد و چو شد دیده تر	چو خوش گفت با من یک کار دان
کر برستم آن سپاس به کبیت	چو غم دارم از گریه کاروان
بر خط خود دل خودش مفتون	دل ماند غمیری و چون بر کس برد
مگر تشش بی کس چه کند	آه پنهان که مورچانه بخورد
جهد بجایا و سعی به حاصل	تا چه خون من و چه زینسان رنگ
خنجر را که شوی این مقدار	نتوان برد از و بصیقل رنگ
تفت بر و عظم من تو گوش نه	گوش باید پی شفتن و عظم
خواه زلفت است خواه خط آخر	باسیه دل چه سود گفتن و عظم
بر در ممسکی رسیدم دوش	دلین نوشتم بخون دل بر سنگ
گو بنخست ز تن بر آید جان	زود میخ آهنین در سنگ
هر انچه گفتمت اصلا نیافتی کنون	دو حرف گویمت ای آصف زمان دریا
دم فراغ دل خستگان بدست آور	بروز کار سلامت شکستگان دریا
تو اسکندر گویم آن بیت جز بدو که غیب	دل بر تو آید و چندان بلا بگرداند
نه چون بخیر دل خود نمی چو میدانی	که خیر خاطر مسکین بلا بگرداند

حکایت کاروانی را در زمین یونان بزرگ

بغیر بوس لب تو که هست جان پرور	بنوده چیز دیگر پیش لب تمیز
عزص تو صاحب چیز و خواهم این کرد	چو سائل از تو بزار طلب کند چیز
اوب چه سود کنون ز لبت تلخ گشت	دل نشد که تنگ لبست مطلب مراد اند
مگو و گر که بپوست مبالغت تهمت	بده و گر نه ستمگر بزرگستان
این نیست گویم هر روزی که یکم بخور	یامی و مینا نشیند بر فشان دست
ما چنان رنیم و باشد زندی ما چنان	قاضی او با ما نشیند بر فشان دست
ما بسود علم گشتم و درستی ستم	منع کن من پس علم مستور است
شیخ هم می خورد و بار این ان گشت	محب گری خورد و معذور دارد
چون فتنه حشر انچه از ان حنجره بر خیزد	جز ناله ماتم زده هست که سهر از شش
این بزم عروسی و چو گویم چنان طرب	کوی رگ جان می گسلد زخمه ناسازش
فریاد از ان طرب و پیشم صفتش این بس	گویم که مانندش سازم بکه انبارش
و گیر ز خوش آوازیش آید چه مرای لب	ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش
خدا را خمش باز ناخوش کن	من دبا من بی افتنا خوشی
بود مطرب با گر سماع همین	نه بیند کسی در سماع خوشی
ازین گفت گوئی تو اس پند گو	به است آنکه تیغ تو بر سر کشته
سیا میم بخویش از خرو شینیت	مگر وقت رفتن که دم در کشته
آه از ان بر لب سحر آمان سحر	دختر از من خصم جان بر لب سحر
دل ز بهیت نرد و جان آید	چون آواز آمد آن بر لب سحر
دس شدم جاسی بنوق مطرب	وز لب او گوشش کردم بای

بیکه حال من گزشت ناگهان	که خدایا اگر گفتم از بهر خدای
روئے ناصح آنچنان و پند و	آنچنان کز وی دو صد فرسخ دوم
میسم اندر چشمش تانگم	زیقیم در گوشش گن تانگم
خانه بر من تنگ کرد این پند	تفتت حیرانم چنان جانبر شوم
یارسان بر بام تافتت ز پیر	یادری بکشای تا برون دوم
شب او اندم که آمد وز ادا گفت	نباید گوش بر مرغ سحر داشت
چه گویم آه ازین خوابیده طالع	مؤذن بانگ بیهنگام برداشت
من و بختم فدا بے یار و خواش	دله که خوابش طرف خواب این لحظه گشت است
نمی یابد که حال تفتت چون است	نمیداند که چند از شب گزشت است
به بخوابی سحر شد قصه کوتاه	نه حالی دیگر از من جان من پرس
نم مژگان من از دامن شب	در از بختی شب از مژگان من پرس
عجب حالی بچشم رو نمود است	دله عجب رنج بمن شب گزشت است
دست بیداریم راستی توان دید	که بکدم خواب در چشمم گشت است
بشود بد قسمتی شبم جانی	که در آنجایی گفت ایوای
ساقی را گذر مباد اینجا	مطرب بے دور ازین خجسته رای
ماند کواره خود نه تنگ غیر	خانه را که یافت کند از پای
صفت بوم بکه با خود داشت	کس دوبارش ندید در یکجا بے
شب دو چارم یکے کریم الصوت	دله گشت و آسودگی زمین برخواست
شور محشر در ز پان شب	راست چون بانگش از دهن برخواست

نوی خط من گزشت چون بچمن	شور از سبزه چمن برخواست
چون برون آمد و میان بست	خلق را موسی بر بدن برخواست
دیو شکلی بخانه آمد	واچہ دیدم از و کسی نشید
سنگ در پاره از قدش گشت	مرغ ایوان ز بول و سپرید
زان نصیحت که کرد ناصح ما	شد ضرر هر دو سمت نفع چه دید
عیشش تا بر دورنج خود افشود	مغز را خورد و حلق خود بدرید
ای آنکه سپری که ترافت دل جان	دله وی آنکه بگویی که ز تو بر دل و دین
انداز خوش از چشم و دهان در دند	آواز خوش از کام و زبان لب شیرین
بگرچه مفتی سپری و چه جمالش	دله زو جان چه بیایید و زو دل شکمید
گر حرف نزنند و نزنند جان بر باید	گر تفتت کند و زنگد دل بفرید
کی چون تو دهم عمر بیا دیکه سپری	دله از ترک سماع سبب این قصه در است
کان راز که میجوی ازین گوش خراشان	در پرده عشاق و نخواستند و حجاب است
نیکوز لب تفتت بود آه طرب خیر	دله نه از لب آن سفل که بود ستی بی بد
هر نعمتی که آرد نیشا طویر از خویش	از خجسته مطرب مکروه نزیید
نه بهمان نه فلان آنانکه دارند	دله دل شایسته و طبع شکر نه
نخوانند از کتاب لبو بابی	نگویند از سرباز یچ حرفی
زوازی یک قطره می پیر معان	دله که آمد بجز طبع تفتت در جویش
غرض حرفی نگوید بهو شمنند	کزان پند بے نگر و حساب پیش
خویشی به دران حالت که باشد	دله نصیحت خود نصیحت پیش نایان

همان نادانست ای بونصر خوانی	اگر صد باب حکمت پیشین نادان
خوش آن عاشق بخود که معشوق	دل نگر و هیچ گاه اورا فراموش
و اگر بن عشق پیش جملہ قرآن	بخوانند آیدش باز چو در گوش
سینه از کینه عدو پر داز	دل ز هر حرص و هر هوا بازار
و دیده از نور معرفت پر کن	اندرون از طعام خالی دار
تفتہ چیزیت بجشم من	که نه چیزے بآن صفت بینے
قصر خود بجای منور گلن	تا در نور معرفت بینے
ایک گوئی من آنچه اندیشم	کے فلان رسد بت آن
پر دماغت ز جبل سرتاپا	خالی از حکمتی بقلت آن
ره بر مان کنون کجا یا بے	روے صحت کنون کجا بینے
جانجو ان کہ یافتی ای شیخ	کہ پرے از طعام تا بینے
وے کہ لرزہ بر اندام من نشد	و تو خود بگو کہ دہکس چنان جوابی
بعذر و تو بہ برین دریا کہ میگوشند	بعذر و تو بہ توان رستن از غذا خدای
ستم نگر کہ باین می پستی شب و روز	بپیش مردم نادان تم خدای پرست
توان ز آتش دوزخ بقیضے رستن	ولیک می توان از زبان مردم رست
سر سیر اینہ ام از سخت	حیرت از بسکہ بحیرت افروز
و شمنت تفتہ جہانی نہ دوتن	چند گوئی کہ بدانیش و حسود
تفتہ رسمیت کہ ہر جا نہریت	مردم آنجا بکین بنشینند
تو عبث گوئیم این بدگویان	عیب جو یان من مسکینند

کلیات عبادت الہی بہ تہذیب

کلیات بخشایش الہی

کاہ رسوا

کاہ رسوا و خسرا ہم خوانند	کہ ز ہمہ صحت یتیم پرہیزند
کاہ از محفل خویشم رانند	کہ بخون ریختنم برخیزند
کاہ در صفت عالم جویند	کہ سہ بزم حقیرم بیند
کاہ حرف الم افزا گویند	کہ بہ با خواستم بنشینند
گفتی اسے غیہ منم سرتاپا	ہنس و عیب مرا جوید خلق
بنو دے سببے در نہ چرا	نیک باشے و بدت گوید خلق
شکری بادت اینجا یعنی	از برایت گل خیری چنید
تفتہ نزدیکیست بد خواندن	بکہ بد باشی و نیکت بینند
نگویم کہ طاعت اگر کردے	من از مردم باخدا بودے
چہ خوش بودی از می نہان خوردے	مکوسیرت و پار سا بودے
ز گفتار و کردار خویشم کنون	خجل آنقدر ہا کہ نگر دے
چہا تفتہ سان بودی جنتی	کو آنجا کہ میگفتے کردے
چون یافتہ تفتہ این حقیقت	کاید ہمہ نیک و بد ز مردم
بگرفتہ ز نیک و بد کنارہ	در بستہ بروے خود ز مردم
دیدیم کہ دوستان نہاند	تا چند نہ جا برند مارا
رفتیم و ازین آن بریدیم	تا عیب نگسترند مارا
فریاد شنو توے و گر کس	کے جز تو شنو د عالم الغیب
در باے فلک کشا برویم	در بستہ چہ سود عالم الغیب
کردا وستم نہان چو برین	گفتم کہ چنین مدان خدا را

۲۴
تفصیل گلستان

یعنی غیر از خدا که باشد	و انامی نهان و آشکارا
لیکھو تبصیرین استعانت	
چو بند ی بخود ہر زمان این خیال	کہ ہمست از بد سگالان کمال
تو نیکو روش باش تا بد سگال	بنقص تو گفتن نیاید مجال
نہم دل بعیش و کیم مے بجام	دہم نرم ترتیب جویم ندیم
چو پیمان مطرب بود استوار	چو آہنگ بر لب بود مستقیم
نیاید اگر شیخ در بزم مے	مگر دود بد او را بدین گونه حال
کے از پای ساقے سرش بشکند	کے از دست مطرب خورد گوشت مال
منعم عاشق از من مہوش اینکہ دالم	و دم طاعت از تو بجای رود دل
مکن تفتہ انکار از عشق خوبان	چو ہر ساعت از تو بجای رود دل
نرا نے ز دل تفتہ تافک و دنیا	و نہ خلوت نشینی نہ عزلت گرمینے
جو انیت و صد رہ نشینی تو تنہا	بہ تنہائے اند صفائے نہ بینے
گرفتہم تو شاعر گرفتہم تو منعم	و چو با حق نہ تفتہ آید چہ کارت
گرت نظم و نثر ست و دیوان و انشا	ورت مال و جاہ ست و زرع و تجارت
گرت ذکر و شغل ست و تسبیح و خرقہ	و چو دل با خدا نیست تنگ دینے
ورت سخت و تاج ست و فوج و عسیت	و چو دل با خدا ہست خلوت نشینے
کس چہ دانند چمن چہ خرم بود	و سہر و بر خود چگونہ مے بالید
نالہ اش از دلم گذشت چتیر	دوشش مرغے بصر مے نالید
طاقت و ہوش و عقل و صبر نیست	و تاجہ آرم بلب ز حالت دوش

حکایت بیل و کبوتر

حکایت بیل و کبوتر

حکایت بیل و کبوتر

دوش آمد پر پر سرخے بنظم	عقل و صبر مہر و طاقت و ہوش
اینکہ از چند روز دشمنی ست	و باز با جسم جان مخلص را
یکے از دشمنان مگر گوید	یکے از دوستان مخلص را
تو و این سے کہ یقین کس را	و تو و این کار قاصد اغاموش
اینکہ آمد بہ ششم این را	مگر آواز من رسید بگوش
شب پس از مردنم بجاک آمد	و آنکہ دے داشتم از و گلہ ہا
گفتش بود بر لبے جاسے	گفت باورند اشتم کہ ترا
دے بہانے رسیدم و گفتم	و زو چو مرغے صدای نوشا نوش
لطف باغے چنین برد از خویش	بانگ مرغے چنین کند ہوش
گر چہ باشد روا ہمان خواندن	و آدمے را کہ محرمیت نیست
لیک خواندند خمر چو ز اہد را	گفتم این شرط آدمیت نیست
چند پر سے کہ صبح گاہ ترا	از چہ انامیہ بود جوش خروش
خورگن تفتہ کے روا باشد	مرغ تسبیح خوان من خاموش
اگر ذرہ است چون مہرست بتیاب	و گر خود قطرہ چون دریا بجوش ست
نہ تنہا طبل و متر سے بکاشن	نہ کرش ہر چہ بینی در خروش ست
چہ یاد فکرت روح القدس حسیت	و چہ گوید عقل کل اینجا خموش ست
نمیدانی چہ گفت آن جان منی	ولی دانند درین معنی کہ گوش ست
ز سعد سے تاجہ ہر سودا ستانیت	و گستاخی و دیگر بو ستانیت
یکے این بلبل شیر از را بین	و نہ بلبل بکاش تسبیح خوانیت

حکایت بیل و کبوتر

سخن گو در حقش بسیار گفتند
ز من هم گوش کن رنگین بیانیست
نه تنها گل بو صفش لب کشاوست
که هر خاری بر تبیخش زبانیست
زمانه ایست که بر یک نسق نیانند
چه شد که چشم تو کاین و گاه آن دیده
ز گرم و سرد زمان جز بپیر مرغ مرو
شکوفه گاه شکفته است و گاه پوشیده
اگر نت زالم کاست تفته رنج مشو
به مه نگر که چه کاهیده و چه بالیده
وگر نماند ترا جامه تن بخصه مده
درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده
اگر چه ما بر غم اهل دنیا
ولی این طرفه زوین را چه
اگر دولت نباشد شاد باشیم
وگر باشد بهر شس پای بندیم
همش یا مردم دنیا پسندیم
وگر باشد بهر شس پای بندیم
تو اسے نادیده آشوب جهان را
بلائے دارم و زانت خبر نیست
همین جان جهان کاید بچفت
بلائے زین جهان آشوب تر نیست
اگر است آفتد راحت نه دار
ترا تا چند گویم این که زرنیت
کجا راحت از و بر دو بر دس
که رنج خاطر است از هست و نیست
تفته درویش را تو نگر خوانند
هر که ادا حق شنید شام
غیر و رویشے آنچه هست حرام
مطلب گر تو نگر خواهم
جسم بر او قناعت است همه دم
تا توانی در گرفت مردم نرنی
اگر تو هم ندیده منی مطلب
جز قناعت که دولت است نه
دامن افشاند بر چسبانے را
تا چه دیگر بدامن افشاند

حکایتی از لعل مرثی بر سر می باشد

دانش

واندیش خاک هر که مستغنیست
گر غنی زربد امن افشاند
از پئے نام نے برای ثواب
بوده است ای فقیه جو دغنی
بخشدت زرگر از کران بکران
تا نظر در ثواب او نکنی
گر بگوید کسی که هست غلط
نیست هرگز درین جهان کس یار
دیده ام خود نه در کس و تا کس
کز بزرگان شنیده ام بسیار
فقر می باید اختیار نمود
فقر راحی ندا و کبر مونی
نیز صبری که مرشد م فرمود
صبر درویش به زنبیل غنی
نیارم روسوسے دولت پناست
بود از همت او گر چه شورے
کجا باشد به از نان و پیازم
اگر بیان کند بهرام گورے
بیا و هر چه از من هست بپذیر
نه از غیر می که پیش فی شعورے
اگر صد نعمت آید از سلیمان
نه چون پائے ملخ باشد ز مورے
بود و هر چیزے با مهربان
ز روی ترحم شدن عیب نیست
بیا حسرت دے ما و تو نیست
بدیدار مردم شدن عیب نیست
بر و تفته پیش فلان یا فلان
ولیکن نه از پدر دیگر بوس
نشستن هم آنگونه معیوب
ولیکن بچند آنکه گویند پس
نیاید خوشم تفته در هیچ حال
که اهل زمن را ملامت کنی
تو مرد حقیقه و چه خوش پیش حق
اگر خوشی تن را ملامت کنی
چه دارے امید و چه بندی خیال
کجا میروی بان قدم باز پس
بر کس نباید رسیدن بحر ص
لامت نباید شنیدن ز کس

هنگامی که از این بیت

حکایت از بزرگان بادی محافل

شکم طبل و طببل اندر همه باد	چه بر باد اعتماد است ای خردمند
شکم را غیر ازین خواندن نیست	شکم زندان باد است ای خردمند
تو دهر و وفا این همه است	نه بر خود بر پروی و گر نبند
نیار و بیکس من تو در گوش	ندار و هیچ عاقل باد در بند
ترا شیخ آنچه گفت نیست دشوار	حیزان باز آنچه گویم نیست مشکل
چو خون اندر جگر جوشد برون آید	چو باد اندر شکم بچید فسر و دل
تو ای کز من طلبی عاقل	که گاهی گنجت در کوه و دل
مباد اندر شکم بچید پیر آباد	که باد اندر شکم بایست بر دل
چه گویم چه بودت جان عزیز	جفا جوی بد خوئی ناسازگار
و گر گوئی این خود حریف تو هست	حریف ترش روئی ناسازگار
جیب زبک و نه زبک	غریب زبک و نه زبک
چو خوابد زدن و بختش	چو خوابد شدن و پیشش
نه بی سبب بمن خسته آن بلا آمد	نه بی سخن بمن زار آن جفا بگذاشت
اگر نه و خشم از خویش برده بود چرا	همی گر خیم از مردمان بکوه و بدشت
بیچ و نه بودم بدگیری پرورد	بیچ جای نبودم بدگیری پرورد
اگر ز خلق نه بر میدی چه ست	که جز خدای نبودم بدگیری پرورد
کسی نبیسا داسی در آن بلا که نم	چه عالم و چه عالم بود درین ساعت
منم ز دوست بعید و منم ز خویش جدا	قیاس کن که چه عالم بود درین ساعت
ز خانه آدم از جگر آنکه آسایم	دمی برین دروایا کسی نه ز اهل شنا

حکایت از بزرگان بادی محافل

روم و گر نروم غیر ازین چه فایده ام	که در طوبی نامر و دم بساید ساخت
از غم ورنجی که دارم دارم	گر بر تقدیر پیش وستان
طوق در حلقوم بایران تو	پای در بخت پیش وستان
محبت بیکانگان موت است موت	گر چه روح افزا بود هر دوستان
تفته باخویشان بزند آن بودنت	به که با بیکانگان در بوستان
مرد حق گر تو بوده ای شیخ	تفته گوید جز این چه در حق تو
مرد حق را محبت دنیا	زن بد در سرای مرد نکو
رفت جاسی چو ذکر رشک آنجا	دی چه خوش گفت یک بهشتی رو
سهر که سوز و آتش ریشکی	همدین عالم است دوزخ او
تو و نیکی بمن خدا نکند	زین نمط گفته مرا صد بار
من هم صحبتی بتو ای دل	ز بهار از قرین بد ز بهار
گر بهین ست اشک طوفان خیز	کشتی نوح که رسد بکنار
در بهین ست آه آتش ریز	وقت نارین عذاب النار
چه حال من که گویم خراب کرد	غریب در دمسرا بنزد کرد
چنان کم پرورد عشق تو پرورد	شنیدم گو سپندی را بنزد کرد
بجز رعد که در جانگاه دشتی	ستر که را اندازد از کف ستر کرد
خلاصم داد از چنگال شیر	رمانید از دمان و دست گر کرد
گرفت و سوسه زندان تفته را	بحرم این که پیشم چون نبالید
نحیر که تیر بر جان من بکند	شبانکه کار در جلقش بالید

زبونم یافت عشق و از لیس یافت	تحلیل آسا چھاب خود بیالید
چو عقلم گو سپندی بود و وی گرگ	روان گو سپند از و سے بنالید
ز حرمم گزنا کنون میر باندی	زمن حسانم کی می شنودی
فدای حمت ای شیرینیت	که از چنگال گرم در بودی
شب از سر بخیه عیش گلگیر	بقصد پرورش همایم ربودے
ربودے و چه گویم دیگر ای غم	چو دیدم عاقبت خود گرگ بودے
تا نیری چو بلبلوس بهوس	تا زنی میچو تفتہ فارغبال
چون نہ بندی ل خود اندر جت	ای گرفتار پای بند عیال
ایک افق بفکر دور و دراز	و دیگر نری عرق بکار محال
و گر آسود گے مدار طمع	و گر آزادگی مہن خیال
تا زہ حشر لیت الفت دنیا	بد بلا سے ست عالم ناسوت
تفتہ زین چار الحذر عیسی	غم فرزند و یار و جامہ و ثوت
تفتہ بیشک جان گذشتنی ست	خوب گفتمی کنارہ باد ازوت
آدمی را کہ بہتر از ملک ست	بازدار و ز سیرت ملکوت
ایکہ پر سے کہ چہ سے سازے	ہمہ شب بانفاق سے سازم
و سے کہ گوئے بحق نہ چون ساری	ہمہ روز اتفاق سے سازم
گردہ چرخم اندکی رحمت	چہ عجب با خدای پردازم
روز رنجم بسر نمے آید	کہ شب با خدا سے پردازم
چند ازین و آن کنسارہ کنم	چند بر و سے خویش در بندم

حکایت کی از بادشاہان عالمی عابدی را کہ

بامدادان

بامدادان چہ میکشاید ازو	شب چو عجب نماز بر بندم
گر ہمینم بود حصول مراد	چہ کند نامراد فرزندم
چہ پریم تفتہ شام گاہ دماغ	چہ خورد بامداد فرزندم
دو شش دیوان تفتہ بکشودم	بشرہ گرد صفی اش رُوبان
دیدم آن گلشن لطیف کہ بود	گل سرخش چو عارض خوبان
غیر زنجیر حسیست مقصودم	ایکے ہر سودوان پاکوبان
سیرنا کردہ گلشنی گویم	سنبالش همچو زلف محبوبان
تفتہ آئے کہ پیش تو زاهد	یکے از صد بدل ندارد و سوز
بلکہ از نام تو بود لرزان	ہمچنان کہ ز نیب برد عجز
ایکہ پر سے تو چون شگفتہ	چہ گویم قصہ دیروز
شیخ مامی نخوردہ وساقی	شیر ناخوردہ طفل و ایہ ہنوز
مرا چہ کرد دل خلتی کباب ست	از ان سے خوار کہ عابد فری
من و چون منہ دل من پارہ پارہ	ازین سے پارہ عابد فری
ز کف یاران دلم را برد در باغ	نہ خرمائی نہ بادامی نہ سیبی
اگر پسید از من صورت حال	ملا یک سیرتی طاؤس زری
بتے دارم کہ پیش از دیدنش دل	گھے گرید بخویش و گاہ خند و
و گر از صبر پر سے راست نیست	کہ بعد از دیدنش صورت نہ بند و
نہ تھا از تو مشکل سے نماید	ہمین بانی نوایان را می
باین عارض کہ داری نیست	وجود پارسیان را کیسی

حکایت کی از شہداء ان در شہ

آنکه میداشتی بر تن زود	و آنکه در آمدن نمودی ویر
دل زدستان او نکردی بس	دید از روی او نگشتی سیر
آنکه خواندی بفرط شوق لورا	همه آب حیات مستقی
بود پیش نگاه و من بیتاب	همچنان که فرات مستقی
منم ایندم بفرات تو چنین با همه اوراک	منم این خطه بیا تو چنین با همه اوراک
بتمنای تو دادم سر و زربا همه اوراک	در سر و کار تو کردم دل و دین با همه اوراک
دی چه خوش بیک دین لوده برفت بکفایت	که منم قد شناس تو نه سعدی نه امانی
چو توی را چو منی باز محال است گرفتن	مرغ زیر یک بحقیقت منم امرو و تو دانی
ایکه پرستی که اگر است بین	این زمان اگر زو بس امید
هر که هست از نشه و وزیر و کمر	هر که هست از فقیه و پیر و مرید
تفت کردیم از کران بکران	لیک دیدم نه بچو تو یک کس
از سخن پروران نیک نهاد	وز زبان آوران پاغ نفس
خوب گفتمی که هر که چون من بود	کمی سزگون فرد آمد
اینچنین بجهیرتم ای شیخ	چون بدینامی و ن فرد آمد
تفت هر چند بود غرقای	گوشش ناکرده نام دام و نفس
لیک چون یافت لذت سخت	به غسل در بماند هیچ کس
نبشته ام چشمه و عطا و کرم	تسکین بچو غلغله تنغوی را
عمرم گذشت و تنگ کشیدم ز کار	خاتون خوب صورت و پاکیزه روی
مشاطه خود اس که تو خود گشتی وی	آئینه گیر تا شود این راز بر تو فاش

تو آنکه

تو آن که بایست اینها غرض ترا	نقش و نگار و خاتم فیروزه گوباش
نه نیک سیرت ست و نه فرخنده رازی	شیخ از چنین کلام مرعجان خدای را
بسیار دیده ام من بفعل کوه چه کرد	درویش نیک سیرت و فرخنده رای را
من تفتت ام مرا بقلان و فلان چه کار	یعنی چه حاصل از سخنان جگر خدایش
چون صبر یار گشت و تو کل فسیق شد	مان رباط و بقیه در یوزه گوباش
دو اگر در جفا تیمار سید او	نه عاشق را دو شاید تیار
درم باشد بلاد نیار آفت	نه زاهد را درم باید نه دنیار
ز زاهد اس که میجو نشانی	بسیار و هر چه گویم من نگدار
چو گیر و زهد او را پست تر گیر	چو بست زاهدی دیگر بدست آر
ایکه می پرسم ز نعمت تم	غیر از نیم چه بر زبان آید
تا مرا بود و دیگرم دادند	تا مرا هست و دیگرم باید
بسکه می لافم از قناعت و زهد	و نقد حرص در دلم آید
گر نه نامند قانعم زبید	در سخنانند زاهد دم باید
بسیار خراب شده اندک	صد بار ذلیل شده نه یکبار
تعلیم بیا داد و تکریم	زاهد که درم گرفت و دنیار
زاهد نیم اس که بخشیم زر	زاهد که بر زهر و خست دستار
زاهد بنو و بر و خد ار	زاهد تر از دگر بدست آر
یک قطعه تضییح استعانت	
شاید ترا بر اس همین آفریده اند	ای آنکه بر لب تو نیاید سوای نان

حکایت بی از علما و اراخا بر سینه



نمان از برای گنج عبادت گرفته اند	صاحب دلال نه گنج عبادت برای نان
زنگی که بیتاب ترم ای یاران	ربا را زیست درین منش آرم بزبان
دل تشنه در و بروی دل کوزه آب	من گرسنه در برابرم سفره نان
گویم دم تنگ چقدر گریه کنان	دل کاغذ کجایان و هم آید چون نان
بعد از پرست شکم چه گویم از نفس	همچون غم برم بر و در حسام زنان
آه و باده این همه بخت جگر	تا چه در فکر و چه دیگر تلاش
شمع به غمخانه من گوشو	کوفته بر سفره من گوشت مایش
تفتنه نه شعله یک زلذات دهر	کوس باین بجه کوفته است
کوفته اے آنکه نمائے باو	کوفته را نان سخته کوفته است
غزنی هست به سلام که من دانه لب	تا چه زو کام نصیب من ناکام بود
همه شایان جهان خاک برش سر نهفتند	گر گدا پیش رو لشکر اسلام بود
متفق را یک باد گریه کم باشد	هر یک راست در گریه و دیگر آیین
مومن امید خود از کعبه کند گرجا	کافران بیم توقع بر و داور چین
این گویم که عالمان نان	چه هنر با مردم آموزند
مردی بین سگان دنیا را	ترک دنیا مردم آموزند
من کجا سیم و غله کو غلط است	تا کیم زین سخن جگر سوزند
تفتنه آنکه میبندم پند	خویشتر سیم و غله اندوزند
ای که از چیز مفت خوشحاله	این سخن نیز مفت باشد و بس
پیش من جاسه توان گفتن	عالمی را که گفت باشد و بس

حکایت درویش به فقیر

حکایت درویش به فقیر

گر بهین ست هرزه گوی شیخ	بشنو کی گوشتش لبر کس
انچه آرد نیارش بشمار	چرا گوید نگیرد اندر شس
اے که گوشت منم بهان عالم	سخت کس چگونه رو نکند
پیش ما جاهلان عالم منم	عالم آنکس بود که بد نکند
عالم آنست پیش عقل کس	صفتش جز فزون ز حد نکند
نه که گیرد ز ما و خود ندید	نه که گوید بخلاق و خود نکند
عالم بود پیش من بلکه زان فزون	جاهل که نکند رانی و معنی دری کند
جاهل بود پیش من و بلکه زان تر	عالم که کامرانی و تن پروری کند
از شیخ تا چه داشته تفت آرزو	کے آیدت پیش کجا بهی کند
دنبال او بر اے خدا اینچنین مرد	او خوشتر گمست کرا بهی کند
جل از علم یک نفس شناس	درو گویت انچه اے فلان بشنو
گر بهین عالم ست با تو که گفت	گفت عالم گوشتش جان بشنو
چقدر پیش من بود نادان	آنکه داند بگفتش کردار
یعنی آن گفتش کرا ماند	گر نداند بگفتش کردار
بنواسان نماید و پیشم	مشکل است انچه مدعی گوید
من نگفتم که مدعی حق گفت	باطل ست انچه مدعی گوید
نیت از یار بجه ام هرگز	بنود از بخت وایه ام زخار
یار در خواب بخت من در خواب	خفته را خفته کی کند بیدار
از همه قبحه با کی دنیا ست	که چها بوده است بازی گوشش

هر چه آرام بلب ز کید زبان	مرد باید که گیرد اندر گوش
من که عمری بنشسته ام و فتر	یکی نیست پند من نه هزار
تفتی می بایدش نشسته	گر نیست ست پند بر یوا
اشعار عالمانه تو آینه ان که بس	ابیات صوفیانه تو آن خط کلاه
دیوان خود چه داشته تفتی و نعل	صاحب دلی بد رسه آید ز خانقاه
شعنی که بود و تبت و تفتی	خود را و عشق کن بهر آن قیام
صد گریست و تبت و تفتی	بشکست عین صحت بل طریقی
من ست بودم و من ست ناکمان	بر خور و شب کسی که بشوخی چو برق بود
گفتا که از تو نگردد و تفتی ست	گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
دیوانی خوش است که بخندد	نی نخرم که شاد و غلامی
پر کسی تفتی که دیدی کم فرق	تا اختیار کردی از آن قیام
در گریه و دوا چار من و گفت مر حبا	چون دیدی خیر شک مرا با وج
گفتم که بلهوس چه قدر ناز میکند	گفت او گلیم خویش بدر می بود موج
دنیاست فلک نمی بهر موج او کند	پس بمان خوش گر گویند حق
این غم نه بر که بدست او گهر	وین چه میکند که بگریه غم
منی باشد خدا آزرده از کس	منی تا به خدا رو از گناه کار
بباش ای نه هر کیش آزرده از من	متاب می پارسا روا ز گناه کار
اگر دمی ندوگر است باری	تو راه مری با تفتی سر کن
بشکم کم بیند شیخ دمی	پرخشایندگی در دمی نظر کن

کلیله و دمنه

تو اے کانیگونه نازی بر سر من	مگر من ناخواه مردم بگردار
چرا بگرفت شعرم جسمه عالم	اگر من ناخواه مردم بگردار
نداغم این چه پند گفتی	که لطفی کن شبی با من سخن
اگر من مردمی را دادم او گفت	تو بر من چون از اندران گذر کن
مایم و لطافتی بهار نگارنگ	از طعنه دشمنی نه آیم به تنگ
صحرای وسیع پر نگر و د از خاک	دریای فراوان نشود تیره بنگ
من رنج نگر دم از رقیب بد روز	و گوید که بگریه ات نه در دست نه سوز
عاشق که ز شرم آب شود عاشق نیست	عارف که بر خجسته آب است هنوز
تفتی هر جا مرو قناعت گیر	ز اهل دنیا مشو تو کل کن
گر ملالت بود ملول میشی	گر گزندت رسد تحمل کن
چند گوئی که این و آن نیست	چند ازین غصه دردناک شوی
بارے اے پر گناه آن عملی	که بعفو از گناه پاک شوی
گفتی و گوئی این زمان مارا	بهره از غیب گوئی ادراک ست
پس چرا این و داد و دوش چون باد	ای برادر چو عاقبت خاک ست
تفتی من آنچه گویمت بشنو	تا ز چندین گناه پاک شوی
خود برو پیش از آنکه خواندیت	خاک شو پیش از آنکه خاک شوی
جز تو دیگر که اے حریت طریف	خان و مان و فساد و حد بر باد
من بپسم ز بهت و تو گوئی	این حکایت شنو که در بغداد
زین چه سودا یک گویم هر بار	کرده ناکرده را خلاص نهاد

حکایت طاهر بن محمد از نجاشی در شبی که بیدار بود

سمن نه انیم نه آن مرا چه اگر	رایت و پرده اخلاص افشاد
تفتنه تهنه خسته است و حرابه	پایت از گرد راه و رنج رکاب
تیره تر از دل عدو یا بم	رایت از گرد راه و رنج رکاب
بود و خلوتی و چون ناگاه	پرده بر دشت من بیتیاب
انچه با هیچ کس نگوید کس	گفت با پرده از طریق عتاب
نشین یک نفس که گرد و غبار	هر چه در خاطر است افشایم
اسه دل از من دگر دوی میسند	من و تو هر دو خواه تا شایم
پیش ازین رفت هر چه را کنون	تفتنه خود هم ز خود گریز انیم
بنده حق نیم اگر گویم	بنده بارگاه سلطانیم
من چها کار بند آن نشدم	اسه که گوئی چها نفرمودم
دل ز پایت گئی که نکشید	من ز خدمت دسے نیاسودم
چه بگویم که چون بسر بردم	چه نویسم که چون نیاسودم
وقت و بیوقت در حضراندم	گاه و بیگاه در سفر بودم
آنکه شیرین ز تیغ نشناسد	کیست غیر از تواندین کسار
بر و اسه مدعی منم فریاد	تو نه رنج آزموده نه حصار
تفتنه زمینان نبوده زین پیش	چه فتادیت کنون چه شد یکبار
نه جنون ست و وحشت و سودا	نه بیابان و باد گرد و غبار
نیت این راه در غرور چو تو سئی	چیت آن عضو تو که ریشتر ست
خارا که از تو اسه دشمن	قدم من بسع پیشتر ست

نیت این راه در غرور چو تو سئی

ایکم انجا بسینه نشیتر ست	راحت اول بقدر رنج بود
پس چرا راحت تو بیشتر ست	پیش من رنج تو بس کمتر
این کجا گفتت ز بد خوئی	اسه تو ام خواه و منت بنده
تو بر بندگان مهر روی	من بر خواجگان بد خویم
با چنین رنگ بوی و نیکوئی	گردی ای آنکه در چمن اینوقت
باغ لمان یا سمن بوسی	گاه یوسف گئی ایاز به تست
یارب از دست شان رها گردان	قیس و فرهاد دشمن گشتند
من فتاده بدست شاگردان	بودم استاد عالمی اکنون
دل خود را ز چو ربر گردان	پرسه اسه آنکه حال تفتنه بطن
بفریاد بند و سرگردان	بوده زین پیش در حصرونم
نه من انداز رستان ارم	در ره عشق دلبران تهنه
گفت من بر آستان دارم	گفتم ای دل چه دار اندر سر
کاخچه فراق ست بر زبان دارم	تو کجا من کجا خموش اسه خصم
نه چو تو سر بر آسمان دارم	نه چو من جبهه بر زمین دارم
هیچ نا بوده گردن افسار زد	گر ندیدی سهنوز آنکه بدهر
هر که بیهوده گردن افسار زد	پیش چشمان مست تو میناست
نظر را یکاش بر من اندازد	هر که وارونه این سخن باور
خویش را گردن اندازد	نظر اندازد آنکه بر تیغش
که چه چیز ست و نیکروی ترش	کیست آگاه جز من سر باز

سخنم گزینت چون تیغ	تیغ تیزست و نیکمردی ترس
چند گویم حسن او ندانم	وله تا توانی بر روز سعدی پرس
ره حق و حبست دانستن	وله گزندی بر روز سعدی پرس
بمن پیر مگو آنچه تو کردی و کنی	که شنیدم سخن رستم و بزر و بسیار
چون ترا با اجل خرسپرانداختن است	لان سرخنگی و دعوی مردی بگذار
زین خشت صفتان هست صفت بسیار	وله خاصه آنرا که پیشین نه کمال نه فنی
هر که گردید مطیع بوس او در چه شمار	عاجز نفس فرومایه چه مردی چینی
گر تو خواهی که پاپایت نخلد بکمره خار	وله خلق را مبنط از سر و گل و سرین کن
یعنی از تنگه ایام توان داشت هر سال	گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن
مازی ای آنکه مردی اگرش گوش کنی	وله به ز صد گنج گهر با تو بگویم سخن
مردی آنست که مستی گز آری و دمی	مردی آن نیست که مستی بزنی بر دهنی
بر نزدیکم بود کم از سنگ خر	هر آن که مردی دوست صلیل
اگر خود در برابر باید بخیل شیر	اگر خود بر در دیشانی پیل
گرفتم تفتیستی شیر بهمت	در آهوی گریست هرگز که نیست
نباشد مرد در اجنه مردی شرط	نه مرد است آنکه در دوس مردی نیست
چه آتش می شود از خشم بویجه	وله چه عادت آن بت بیباک دارد
اگر جن آفرید از آتش ایند	بنی آدم سرشت از خاک دارد
هر آنکو خاک بنود بر سرش خاک	وله کسی که دل خسران آدمی نیست
عدو خواند ملک خود را و پیشم	اگر خاک که نباشد آدمی نیست

حکایتی از صاحبزاده زور آزمای دید

نیک

مانیخ بود ایم بسی هم کاب او	داند از نوعیان که چاه بطریق نیست
بگذار تفتیستی همی صبر بیوف	همره اگر شتاب کند در سفر بایت
دنیا بجز فریب چه داد و چه میداد	وله آلوده اش میباش که شایسته توست
این تجبه با که کرد و فاتا بتو کند	دل در کس میند که دل بسته توست
اے که کنی تمکیم بر مودت خویشان	وله خویش همان به که هست خویش معنی
ورنه چه کشتنی و سوختنی ست	چون بود خویش را دیانت و تقوی
جان من آمد بلب ز سختی و بان	وله هیچ فکر و نیت با همه دعوی
خوبی قریب بهین بس که گویم	قطع رحم بهتر از مودت قری
چه دل چه دیده چه دست و چه پا به زمین	وله دم صلاح چو هر یک ز ما جدا باشد
هزار خصم نیز دیک اهل عقل بود	هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
بمن مراد تو امی تفتیستی زین سخن چیت	وله که زارغ زارغ بود هم باها باشد
نثار یک تن دشمن که دوست بنماید	فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد
اگر چه پندی بود فلان اما	وله گزینم ایراد
نیز هوشی عجیب در شیراز	پیر مردی لطیف و بغداد
آه از ان اشرف ملک سیما	وله داد از ان انجب فشرته مخاد
خواهرک را بنزدگر که بسپرد	دخترک را بکفش دوزی داد
غیر بپایر و بجایانی شرم	وله کوته اندیش بطریق پلید
مدبش لب گزنی خواهی گفت	وله مردک سنگدل چنان بگزید
دختر ز سرخ و حمق زاهد	اے حریفان مست باید دید

حکایت بزرگسار پیرم از میراث اخوان صفا

گویی این کس گزید آن مقدار	لب دخت که خون از و بچکد
آن پسر شاگرد برم آمد	در محبت دلم پسندیدش
تا چه کردم شب که میگویند	بامدادان پدر چنان دیدش
تا چه دهم آمدش نمیدانم	شیخ کرد آنچه کس نفهمیدش
نزد دختر نشست و بستش دل	پیش داماد رفت و پرسیدش
جز تو ای چرخ بر لب تمام	اینقدر بادگر که خندانست
انجم خویش را انگر یعنی	ای فرومایه آنچه دندانست
بگذر زین کی سنگی بگذر	تفت این فعل بد نه شایانست
لب افسوس میگزند همه	چند خامی لبش نه انبانست
دیو صوف چرا شدی امروز	بودی ای آنکه دی پریشان
هست گفتار من بر ز فرج	بمراحت نگفتم این گفتار
نخه تازه کرده ام تالیف	تفت مشحون ز گوهر شهور
بگذر از منزل و دل بنه بر جبه	منزل بگذار و جد از و بردار
برنگد دید خوی او ز خمار	گر چه گفتم لبه لبنگ پست
نقش از سنگ هم رود آلا	خوی بد در طبیعتی که نشست
ایک گوئی بر فغان خواهی	رفتن از بهر آن مراد که هست
ز روی کسی که ممسک اندوز	ند به جز بوقت مرگ از دست
چند گویم مزین از اینها	دل خراشد و بیتی و دیبا
من و خاک درت مرطوب	زشت باشد و بیتی و دیبا

حکایت آورده اند که فیضی از خردی داشت

دو

در حق شعرت ای فلان گویم	هر چه گفتن بود مرا زیبا
عاشق ای کوچ گوی میفهمم	که بود بر عروس ناز زیبا
دنیای که از و کناره بینا را به	وز زشتی او تذکره در هر جا به
خوب است بباطن از دل شیخ باو	شوی زن زشت رو که نابینا به
چه دنیا و چه کز و فرد دنیا	همین روزی این روز دوا
نخواهد کشور خود را بخود برد	اگر کشور کشای کامرناست
گر چشم روزی ست ای فلان بوزو	نمیدانم خدای روزی رسا
نخواهد خورد از حاجت جگر را	اگر درویش حاجتمندانست
و ظلم آیین کی نفس و دم دل	کزینا تفت هر دم ز جنتی برد
توانی دید حال هر دو آخر	دران عشت که خونند این آن
شمان زین نشایدم مست خوانند	پس از چندی همان صفا و همان درد
نخواهند از زمین بریش از حد نیت	نخواهند از جهان بیش از کفن برد
ده بهیوده عفتی را بدینا	شناس ای شمس پیدی از سیاهی
چه بستی دل باین معشوق به رخت	چو رخت از مملکت بر بست خواست
نمیگویم حاله محو خویشیم	و گر پرست ز ما خوابه نخواست
پیش ما که ایاں و بر دوست	که ای بهتر است از باد شایه
بفن شعر و سخن تفت کامل است امروز	نه مدعی که سخنها بچیند از حلقه
منم چنانکه مرا خاص نام میدانند	نه آنکه بر در دعوی نشیند از حلقه
فدای تفت دل من که طرفه نفس کشی	اگر تقبل بر بندش و دونه بستیزد

حکایت پادشاهی بزرگوار

نه آنکه با علما بجهت بنشیند	و اگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
هر چه هر که دهد دل بهمانست مقصودش	و باین سخن که صحیح است کی سزد چینه
لیم داندش ای تفت قرضان از فوق	اگر ز کوه فرو غلتد آسپاسنگ
ز سخنی آید اگر جان اولب صد بار	نه عاشق است که از ریخ عشق بگریزد
چنانکه گریه بشنک بار داز گردون	نه عارف است که از راه سنگ برخیزد
اینقدر خبط و اینقدر نخوت	اینقدر جمل اینقدر دعوی
ای بخت منقش از هر نقش	ای درونت بر من از تقوی
نیت در شجرت ای عدد معنی	گو بصورت هزار بادار
اندرون تو سر بسر عورست	از برون جامه ریادار
دعوی صلا مکن بهفت زبان	نیت شعر تو ایا که معنی دار
خانه تست خالی از هر رنگ	پرده هفت رنگ در گذار
دعوی باطل است و دیگر هیچ	هر چه با خود تو زاهد اوار
آید از و سه هنوز بوسه ریاد	تو که در خانه بور یادار
بر خاستم از بشارت دل	بودم به تردد دست
رفتم دم صبح در گلستان	دیدم گل تازه چند دسته
رفتم نگریتم بباس	چون دوست بگذاشته
نه دوست مگر که نو گل بود	بر گنبدی از گیاه بسته
پرسیدم از او که چیست این ز	یکچند بغور رفت او نیز
چون گفت که بانقشه مانت	گفتم چه بود گیاه ناچیز

چون خواند مرا بگلستان	گفتم که گیاه را چه تمیز
گفت انا هم ولیک خواهم	تا در صفت گل نشیند او نیز
ای آنرا مرا ستای از لطف	گویم سخن اگر کنی گوش
بستود گیاه را یک گل	بگریست گیاه و گفت خاموش
بے صحبت غافلیم نه شاعر	وین مایه نه شعرم آفت بهوش
آری صحبت محب کریمی است	صحبت نکند که مفراموش
آنکه که بس صفات داری	تخاصف تو من بگویم
گوید تو گل مگر خورده	گر نیست جمال رنگ و بویم
اینگونه بچشم کم مبیند	بنود چو گل از چه آبرویم
یاران انصاف نیز شرط است	آخر نه گیاه باغ اویم
گو جرم من است از خدا فرو	من در غر بخش عمیم
مشنو سخن عهد و خدارا	من بنده حضرت کریم
هر چند زنت روزیم غم	امید بود ز تو نه بیم
سوگن بغصه خوردن خویش	پرورده نصبت قدیم
جز تو که بود در خطا پوش	جز تو که بود در خداوند
کر بخرم و گر خردور	گر بزمم و گر بزمم
هر دم بتوقع خودم شاد	هر دم با امید خویش خرسند
چو دست تو قسم ز سلطان	لطف است امیدم از خداوند
چندانست امید عفو از وی	چندانکه بضاعتی ندارم

بازار جزا مر است مقصود	با آنکه بضاعتی ندارم
وے تفتہ چو گفت چاره ام صیت	پیرایہ طاعتی ندارم
گفتم که رهم بگیر من هم	سرمایہ طاعتی ندارم
هر گس خیار تفتہ دانت	هر گس نه عیار بنده داند
او چاره کار تفتہ فرمود	او چاره کار بنده داند
گفتی چه کند کسی چو از چرخ	در ماند و حلیتش نماند
بینی که خدا باو چه سازد	چون هیچ وسیلتش نماند
یک قطعه تبصیرین استعانت	
گر پیر مرا نمود وقت دیر	غیر از آزادیم چه تدبیر
رسم است که مالکان تحسیر	آزاد کنند بنده پیر
گویند به بندگان نه بخشود	کی بار خدای عالم آرای
عالم عالم غم از چه مارت	ای بار خدای عالم آرای
این رتبہ کجا مرا که گویم	اے شه بوزیر خود به بخشای
بر تفتہ زار خود کرم کن	بر بنده پیر خود به بخشای
زین ره بمن آید آنچه دولت	دیدنی ره کعبہ رضا گیر
راضی شو از آنچه آید از دست	سعدی ره کعبہ رضا گیر
رفتن بر این و آن چه حاصل	اے تفتہ بیارہ خدا گیر
من نیز گرفتہ ام پیے تو	اے مرد خدا ره خدا گیر
آید بشهر بلا ازین در	هر مله بوسه که سر بتابد

قربان درت سر ملائک	بد بخت کسی که سر بتابد
مایم و در مغسان که هرگز	هر سفلہ از خوش بنیاد
یارب نرو و بپاسے خود کس	زین در که در دیگر نیاید
مکن در جهان هیچ جز یاد مرگ	مهر بر زبان هیچ جز نام گور
مدان هرزه این گفتم کین هنوز	نبشته است بر گور بھر ام گور
تو ای آنکه نازی بروز انقدر	سپیش اهل کرم روی نور
کرم کن نه از زور و مند سیخن	که دست کرم به نه بازوی نور
و دو قطعه تبصیرین استعانت	
نکوی بمن ای ساقی این زمان که دلم	نکوی تو بهر نرم مر شود مذکور
نماند حاتم طائے ولیک تا بابد	بماند نام بلندش بنیکو می شهور
چو هست حسن تو مالی زکوٰۃ آن بوسیست	و اگر چه گویمت ای نکته سنج اهل شعور
زکوٰۃ مال بدر کن که فضلہ رزرا	چو باغبان بر در بیشتر دید انگور
باب سوم	
تا کجا مدح این و آن که بمن	لطفت کرد این و مر حمت کرد آن
بے قناعت تو نگریست محال	ای قناعت تو نگرم کرد آن
تو خداوند نعمتی ای دل	گو برای تو هیچ نعمت نیست
لیکن آن دام که صبر را گوی	که برای تو هیچ نعمت نیست
راحت صبر تا بر وزان بعد	رنج صبر آخت بار لقمان ست

تفت گرد و لعلی ست مقصودت	کنج صبر اختیار لقمان ست
من بابو ب میخو رم سو گند	که به از صبر هیچ نعمت نیست
خواه لقمان و خواه افلاطون	هر که از صبریت حکمت نیست
چه محظوظم که در دستم نه چیزیت	چه سرورم که در پایم بهالند
سیلانی نصیب دشمن من	من آن مورم که در پایم بهالند
نه طرزم آنکه از طرزم بر بخند	نه کیشم آنکه از کیشم نبالند
سرم خاک ده و من خاک هر پای	نه زینورم که از نیشم نبالند
چو عاشق آورد بر من ترسم	چو من عشق را خدمت گذارم
چو عاشق تو بخش نعمت غم	کجا خود شکر این نعمت گذارم
بجهد اند که چون حجاب و چنگین	غیر و مردم آزاره گذارم
عدو گوایم از من شای خوش باش	که زور مردم آزاره گذارم
تو ای حسود نیاری اگر یقین چه غم ست	دل که از قناعت ما آگه است یکسر خلق
چه کار با خورش و پوشش کسی ست که ما	بنان خشک قناعت کنیم و جامه و لعل
بودند بهیب ما کفر جستن مدوی	دلستان اگر بجگر کار و گرد رسد بر خلق
بمنتی نفس و شیم محنت خود را	که بار محنت خود به که بار منت خلق
ای آنکه غصه میخوری از رقع و دوشن	دل می آنکه رنج میثوی از نام کنج صبر
زان که برای جامه دوی پیش هر کی	هم رقع و دوشن به و الزام کنج صبر
جزا که آگه است ز حال کسان دهر	بسیار نیک بدگر ستم و خوب وزشت
آکس قبا می حرمت خود پاره پاره کرد	که بهر جامه رقع بر رخا جگان نبشت

حکایت اوامیر زاد در صبر آوردند

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میخورد

بجهد

گویند کوی اوست بهشت و دوران بهی	جور و قصور و طوبی و علما و کوثر ست
پیش من از رقیب بودم دران بهشت	حقا که با عقوبت دوزخ برابر ست
منت منه بمن که پیش من غیور	بدتر ز سنگ و خشت بود کمتر از گشت
خوردن بدستاری کس میوه های باغ	رفتن بیامردی هم سایه در بهشت
ایکه پرسی چرا خمش باشی	غیر سان چون نه سخن پرواز
بنید اول لطافت انجام	کند آنکه سخن حکیم آغاز
صفت این حرام خواره رقیب	بس بهمن غیر ازین چه گویم باز
دست بر مال مفت کرد بلبند	یا سر انگشت سوسه لقمه دراز
اے که گوئی لب تو بسته چیست	از چنین گفتنت چه بکشايد
عاقل آن هست لاجرم گوید	که زنا گفتنش خسل زاید
تفت و بے ضرورت آسودن	همه بهتان و می نیاساید
نان هم آنم خورد که دل خواهد	یا ز ناخور نشن بجان آید
تفت چون غیر یا و ده گو نبود	داندش هر یک فسطاطون ار
هر چه گوید بکار خلق آید	لاجرم حکمتش بود گفتار
تفت در فکر بیکیان خسید	نفتش سخت با کند بیدار
و گر از خشتگان خردم غم	خوردش تندرستی آرد با
جاس که جز حکایت خوردن نمیرود	انجا چه جای زیستن و ذکر کردن ست
از من بگوئے زاهد بسیار خوار را	خوردن برای زیستن و ذکر کردن ست
در دشمن ترا و دایمی شخ قنات	این که تو گفتی بن زهر دکن

حکایت بی از کوی طربستان

حکایت درویش را شنیدم که در آتش فاقه میخورد

با آنکه زیت را بنود با تو عقاد	تو معتقد که زیت از بر خوردن
در این از غم روزی درینا	جهان گشته تمسک دیدم بس
غم روزی خورد هرگز نه بسیار	چو کم خوردن طبیعت شد
خوش آنکس که گردون گرد بر رخ	بروے او کشاید سهل گیرد
چو شکل گیرد دش آسان شمارد	چو سخت پیش آید سهل گیرد
چو گفت هم وقت ذکر گفت با خویش	مگر تن پرورست اندر فراسخ
گفت من به تنگیش از مایم	اگر تن پرورست اندر فراسخ
بجز من زین بان دل که دارد	عدو ز بخار کام دل نگیرد
بود او را کجا این تاب طاقت	چونگی بنید از سختی بمیرد
شنیدم بجهت کار اندازه شربت	مبادا کنی آن که جانت بر آید
خوری اس که خون دل اندر غم او	نه چند آن بخور که دانت بر آید
گفتم که در پیش آریاب صوت	شوی کامل نام از انت بر آید
سفید ست کم خوردن اس زاده اما	نه چند آنکه از ضعف جانت بر آید
گر بچیش کشی بجهت کارست حط روح	گر بچیش خوری بجهت کامت حفظ نفس
با آنکه در سرشت شراب ست حط روح	با آنکه در وجود طعام ست حفظ نفس
گو گفت که راکد باده جگر گون خورد مدام	لیک آنقدر که باعث قوت جگر بود
هر چند بے طعام زید کم کس بهر	رنج آور و طعام که بیش از قدر بود
ز انداز خوش فل همه پیرو جوان بود	مقدار شاد خاطر اهل زمان کند
گر من زنی سبب و آخر قی آورد	گر گاشک خوری بکلف زیان کند

حکایت از درویش خراسانی

حکایت از حکیم پسر رانی که از بسیار خوردن

ای رفته و ضیافت کس شو این سخن	کز نعمت بهشت فرج بخش تر بود
گر سب تر شتاب بکام آوری سمست	وزان خشک دیر خوری گلشگر بود
باز مسرت چه و شاد که ام	باز سلامت که و صحت کجاست
جان چو غمین گشت و دل از پاشت	معه چو پرگشت و شکم در دخت
تفت زمانی که غم جان فرود	یا که تن از غصه باین تبه گاست
نفع نه بخشد بهر پیمان خوش	سو و ندارد بهر باب است
فکر روزی چه و غم نان چسیت	بایدت تفت فکر روز دگر
یعنی از کام بردن دوسه روز	ترک احسان خواسته اولتر
تفت گو خانه خدا باشد	و ندران هر سر خدا یابان
قصد بانی نکردن اولتر	کا حتمال جفای تو ابان
تفت بجهت حصول رحمت ما	چون زرت نیست رنج بردن به
بهو امی شتاب جان دادن	بتمنا که گوشت مردن به
ویدی ن دشمن پاکه خورد فلان	از سخنها میشت قصابان
تفت باری که گوشت خوردن	که تقاضا زشت قصابان
آنکه پیش از رفتن مادر عتاب آید همی	و آنکه از خست و دیر پیش از سوال با جواب
چون مراد سایش بر ناید می تا روز حشر	گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
اینچنین کز دست زلفت شومای بست	و اینچنین کز دود آهیم تیره شد بکسر جهان
گر جهان افروز داغ من نبودی آفتاب	تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان
چند گویم با که برودی حنیاج	چند پرسم از که دولت خوشتی

حکایت از درویش خراسانی

حکایت از درویش خراسانی

حکایت از درویش خراسانی

تلفته جز بجز مری پیشم نبود	هر چه از دوانان نبت خواستی
هر چه دادت جان من دون ستمی	حال آن میگویمیت از راستی
گر ز صورت غور در معنی کنی	در تن افزودی و در جان کاستی
ز نیکان گرد باید هم بود نیک	هر حالی که باشد کام خود جوی
چنان آن کز لب شیرینیت شام	اگر خصل غری از دست خوشجوی
حدیث عشق بسیارست و نیجا	همین کافی که فرماید بلا جو
اگر تانخه کشد از دست شیرین	به از شیرین از دست ترش و سوس
مهر گمان تکلف مکن تا مل هم	بیاب شوخ و اورا بهین طرافت نیز
منو دسر که پیشانی خودم چو شدم	ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
تو ای که ز اهل تمیز نه نگار او بهی	رعایت همه بار چنانکه خود دواستی
ز انقلاب زمان تلخ کام پیش کنی	مرو که عیش بر وزیر تلخ گردانی
هر که دل ہی از رغبت و ارادت ده	بهر که یار شوی تلفته از دل و جان شو
بمطلبی که در آسای دلیر و چست در آ	بحاجتی که روی تازه روی و خندان و
خوش است دوست بان دست کو به منقبض	خوش است یار بیا رکشاده پیشانی
کشاده بادا پیشانیت که میگویند	فرو نه بندد کار کشاده پیشانی
دوش گفتم ثنا امیر سے را	وین که گویم کنون عجیب شناست
صله داد و چشمم کم نگر لیت	تاغم افزودی و آبرویم کاست
ایکے گوئے تو بر در سے نرسے	نارسائی به از مذلت خواست
داند آنکس که بنیواست چمن	بنیواسے به از مذلت خواست

حکایت از علما خرد و بسیار از آن

و در پیش

دو سبذت سید هم ای تنگ روزی	که شیرین تر بود از خلق خوشخو
مشو سایل بر د تلخ گفتار	مبس حاجت بنزد یک ترش رو
چرا گردی نه اندک آدمی فهم	چه حاصل تلفته زین بیهوده گردی
ز بد خوئے مدار اصل طمع هیچ	که از خوی پیش فرسوده گردی
برس مطلبم ای آنکه گویم	گریبان گردی پیش کسی در
کسی بودن ہی دشوار بودست	اگر حاجت بری پیش کسی بر
نثار سپهر ز غالب ز رور	بپاسے او نه چون فرسوده گردی
بمیدانی که ادم است آن نگوروی	که از روش نیقده آسوده گردی
مصیبتی است که این لحظه است عیا	قیامتی است که امروز کرده است ظهور
چه جای ماندن عرو و پری و جن و شبر	نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
فتان ز چرخ بد اختر گز و بروی مین	بهار رسید بجدی که نیت پایانش
عجب که تو نشیندی بنور ورنه که بود	که بر فلک نشد از بنیواسی افغانش
یک قطعه تبصیرین استعانت	
چون اوست برق وز بجران و فلکانش	زب که در همه جا آه و فکارانش
عجب که دو دل خلق جمع می نشود	که ابر گرد و دو سیلاب دیده بارانش
چه عجب اقدای عدل من	اندرین خاکدان کمنه سرا
شروه ات گر کشد سنان غیر	تتری گر کشد مخنث را
بر جنا سے تو ای بت شیراز	مردم هند سے گزند انگشت
دلہو سے را و گر نباید سوخت	تترے را و گر نباید پخت

حکایت در پیش را ضرورتی پیش آمد

حکایت خشک سالی در کهنه دیر

یارب آنرا که روز سخت آمد	و آبرو جگر رفت بر بادش
پیش هر یک دراز دست طمع	چند باشد چو جگر بغدادش
طفل زاهد چو از بر من رفت	زاد این گفت وزو پیشش رفت
آه از آن طفل کش بود هر دم	آب در زیر و آد می بر پشت
از من غیر ازین چه سخن	شیر خود شیر و سگ همان برگ
نرم بوسه بر لبش پس غیر	نخود شیر نیم خورد سگ
ایک گوئی فلان بسے ست کریم	تفت را با چنین کسے ست چه کار
گر به تنگ و بد بنگر که جان	و رنجی بمید و اندر غار
بے تو ای جان شکان زمین	من با وار گے و گر سنگ
جان نخو نخواری و خشکیست	تن به بیچار گے و گر سنگ
گو ترافت نه باز نگذار و	تفت انداز خود ز کف گذار
تا توان دل بخوارے و زارے	بند و دست پیش سفلد دار
معتبر چون بود بخت جا	مفتخر چون شود بخت ملک
بے بهر هست بے بهر آخر	گر فریدون شود بخت ملک
کوفلان سفلد کوفراست و هوش	کوفلان خیره کو تیره و وقار
بے خسر در اینچ چپ ز گیر	بے بهر را هیچ کس شمار
اهل ناهل را شمار دیوچ	ناچه ناز و خویش بر ناهل
نیت کم از پلاس که نه کلیم	پرنیان و هیچ بر ناهل
ایک نازے بسیم و زوز کبر	دارے از صورت فقیران

و هیچ

پیش ما این نه بسیم و زوز کوسے	لا جورد و طلاست بر دیوار
تفت گوی عمل از عمری ست	نان همان از عمل خویش خورد
آری ملا نخورد و طعنه نکرس	بر که نان از عمل خویش خورد
ای خوش آنکس که گرفت در دام	میسر و دنام رها کسے بند
نبرم چون ز دل خود منت	منت حاتم طاسے بند
ایک فرمای فلان یعنی مدد	کار با کردی اگر زرواشتی
نام کنجشک از جهان غنقا شد	گر به مسکین اگر بهرواشتی
قصه هر خرد و کلان صید ای بها	هر که آن شوخ ستگر داشتی
خالی از باز آشیانها ساخته	تخم کنجشک از جهان برداشتی
این که اکنون در بر هر سفلد است	شد دور و زری چون علم افراشتی
صد جماعت را بیکد گیر زد	بهیچ کس اگر د خود نگذاشتی
لاغر ش کرد اینچین ماه صیام	ورنه زاید فتنه با برداشتی
زفتی از جاسے و بشیر آویخته	این دو شاخ گاو اگر خرداشتی
گیرم که بهانه از تو رحمت یابد	گیرم خود حاتم از تو بهت یابد
سازے بعد و این نه انی چه کند	عاجز باشد چو دست قدرت یابد
از نیک بسے تفاوت آید	به آنکه چوز و زور گیرد و زریابد
بشند و فکر خستن خلق کند	بر خیزد و دست فاجران برتابد
هیچ نگیرد و ز فساد طون عیار	هیچ نبود دست ارسطو برش
اهل خسر در اشهر و سفلد	سفلد چو جاه آمد و بسیم و زرش

حکایت حاتم طائی

حکایت موسی علیه السلام در پیش رازید

عشق نه نیم بسوزی او	در دنیا بم بخت اندرش
غیر کجا در دهر او را کجا	سیاه خواب بفرودش
تفت پسند حکما می بود	من ز تو این راز نخواهم نفست
غیر خشم اصل طلب از فلک	آن نشیدی که فلاطون چه گفت
جا نوری که متناسبت زلیت	چاره نبودست جنبه این دیگرش
مار بهمان به که نیاید برون	مور بهمان به که نباشد پرش
هر یک که سگای تو نکو تر داند	هر فصل که آید ز تو یکسر داند
آنکس که ز تنگیت نیار و بیرون	آنکس که تو نگرت نمیکرد داند
او عادت درویش و تو نکر داند	او رسم معتمد و محقر داند
اے آنکه طمع دار از تو منفعتی	او مصالحت تو از تو بهتد داند
در چه فکر بیا کن تا خیره	جمع گردیده اند سپه جوان
دارد اے تفت لطف چشم تر	در بیابان خشک و ریگ روان
هر دو یکسان بخت این از	نشان کرد هر زه و عقلت
ست را بر زبان چه نیک چو	تشنه را در دیان چه در چه صد
کننے ای که هیچ جنبه عصیان	بشنو این و دس نه بختن آی
چیت عاصی و گروم فتن	مرد به تو شه کا و فتاد از پای
تو شه بر گیر نه خرف نه زرد	اندرین ره مدد خرد از کف
هر که به تو شه جان رسد لبش	بر کمر بند او چه زر چه خرف
با دیان تو غنچه را چه دهن	که هر دگر بهم سری دارد

حکایت اعرابی را دیدم

حکایت یکی از عرب در بیابان

پیش رو تو گل مری قلیست	گر همه زر جعفری دارد
تو شه آخرت همین خیر است	خواهد این راه خیر در هر گام
خواه من خواه تو غرض ای غیر	مرد به تو شه بر تکیه و کام
حال مجنون ز خاک مجنون پرس	تا چه سامان فتنه سوخت را
تفت دیدم بجای که می پرس	در بیابان فتنه سوخت را
منعمی در هر به چو گرسنه مرد	با چنان مال و جاه و ثروت و نام
زر خالص فدای آن کین گفت	شلم نخته به که نقره خام
بهست بقتد رای گرسنه کنون	نه همین نان بچشم مردم سیر
بهست بقتد رتر همیشه زنان	مرغ بریان بچشم مردم سیر
قرص خورشید چیت ای تم	بهر از وے فتنه رانان است
خوشت از جان مراست آنچه ترا	کتر از برگ تره بر خوان است
چقدر شکل خرابی سنی	چقدر خواری و لذتیت
آنکه را اختیار و طاقت نه	و آنکه را دستگاه و قدریت
آنکه را چرخ جاه و ثروت داد	نقره خام خشت ایوان است
و آنکه را نیست هیچ نعمت دهر	شلم نخته مرغ بریان است
بیک ادا که ز شوخه نمود عاشق را	ز دلربای جانان نکشت چیزی کم
بیک نگه که ز رحمت نکند بر درویش	ز قدر شوکت سلطان نکشت چیزی کم
چه گفت خوش زره بی بضاعتی فریاد	چو حیمه زو بدل او چو عشق مہمانی
ز رفت از حشم و غر و جاه سلطان هیچ	از التفات مہمان سرای و بهقانی

حکایت مرزا از دوزخیان عالم

حکایت یکی از ملوک باقی چند

اگر نه گوهر نظم رسید تا حد طوس	چگونه طوس باین حد بآید تا رسید
ببین که یافت چه عزت زلفه فردوسی	کلاه گوشه دهبان بافتاب رسید
بخانه ام تو قدم رنج کرده و گردید	میسم ز قدوم تو طرفه سامان
وگر گدای تو چون خنده بر همان زند	که سایه بر سرش افکند چو تو سلطان
برست تا که دم تشبیه ساغر	حباب چاه نصرانے نه پاک است
تو ای زاهد خوری می از چمن پنهان	گر آب چاه نصرانے نه پاک است
نیم نایب می لیک از ظرافت	خن مستانه میگویم چه پاک است
پس نفس من مرد و من از نه	جھود مرده میگویم چه پاک است
گفتم ای جان برو چو سر چید	راندم از تن بزور در غم یار
آری این سرزنش روا باشد	بطافت چو بر نیاید کار
نشود هر که پند کس هرگز	چون دل تفتد خوار گردد و دوزار
کار باخته او شد لابد	سر به جیره متعکف در ناچار
دم خشم تو ای سراپا خشم	که بود آنکه پیش تو آید
غرض از جمل غیبتن بایم	هر که با غیبتن نه بخشاید
هر که در کار کس نیاید هیچ	هر که بر کس دمه نه بخشاید
گر نیاید کسش بکار سست	گر نه بخشد بر و کس شایه
باز گو باز آنچه آمد بر لب	باز گو باز آن حکایت های غور
کس نفیید آنکه گفتی چند بار	آن شنیدستی که در صحرای غور
گویت تا که فلان با حرص دشت	کاره و باره بفتاد از ستور

حکایت گدای سیول را حکایت کند.

حکایت بازگانی را دیدم که در پناه کس...

ایک سال است قصد تو در	پارسا لاری بفتاد از ستور
دست برم آمد یک عجب پرست	هم سرود آهنگ دنیا دار را
گفتم آیا پر کرانتوان نمود	گفت چشم تنگ دنیا دار را
باقاعدت پیشه چون گفت غیر	تنگم از روزی و در خاکم چو مور
گفت چشم چو تو می بدروز را	یا قاعدت پر کند یا خاک گردد
زمین قصه چه حاصل که فلان بفلانی	رفتی و شستی و لب از حیف گزیدی
گویند که شد طعمه مرگ آنکه ز خست	در ویش بجز بوی طعاش نشیدی
گفتی نگرستم خبیل که نداده	در ویش بس از پی نان گر چه دویی
نان دادن او تفتد بد ویش چه باشد	مرغ از پس نان خوردن او زیره بخیدی
مطالبی و طالب ز تو دشوار که رنج	معشوقی و عاشق تو مشکل که نسازد
از خوی درشت چه کنم گشت کیسم	باطبع ملولت چه کند دل که سازد
ایوای چه خوش بود زمانی که تو	بودیم پس از خوردن می شامی گشتی
اکنون چه توان کرد و چنان غم توان	شرط همه وقتی نبود لائق گشتی
دی چو بمن شد و چو گشتی ای گلزار	جور توقع نبود بند نه محتاج را
تیغ زو از ناز و باز گفت بس بزدن	دست تضرع چه سود بند نه محتاج را
صورت ایشان نکو تیر ایشان قبیح	حال امیران و پسر مست چو هم نعل
تفتد چه گویم و گردای زوتی که هست	گاه دعا بر خدا وقت کرم در نعل
و چمتی کش برای خلق خدا	رحمتی کن بجال زار کسان
به در و نعل رنجی از من پر	از زرو سیم راحتی برسان

حکایت مالاری را شنیدم

منعما هر چه قیمت زین پیش ز آنچه داری بخلق نفع رسان	بشنو بشنو باز و یادش از سر گیر خوشیتن هم تمتع بر گیر
این چه قصر است و اینچه ایوان است کن مرتب و لیک دیوان را	تفت اینخانه از تو خواهد ماند چونکه این خانه از تو خواهد ماند
این نگویم معظا که در خانه خیر اگر کنی تعمیر	خبر مردم محقق گیر خشتی از سیم خشتی از زر گیر
حسم بود که گر اندک مسکین ای که پرست برفت تفت کجا	حسم زد دستت نه اینقدر دیدی و ده که گر مرده باز گردیدی
قیس صحرانشین نشد هرگز آفتد با که من شدم رسوا	پیش بیکانگان ضحک پسند در میان قبیل و پیوند
بعد جان دادم میجای قیس و فرهاد خوش نگشتندی	گر حیات من از سرافزودی رد میراث سخت تر بودی
اسی که پرسی بدرد غم چه رسید رسد آن رنجها که ناگهان	بعد مرگ تو پریشانش تا چند وارشان راز مرگ خویشاوند
خشم بر غم شیخ شعله خورد خشم خوردن علامت مرگ است	همچو من نیک سیرت سر مرد بخور ای نیک سیرت سر مرد
خود تو قارون می پرستی این بگوشت مگر نخورد و هنوز	خوش خوش از من چگونه قارون مرد کان فرومایه گرد کرد و نخورد
باش یکدم که آب رفته بچو	باز آن مریخی که بخورد

بیوضو گر خوری تنی ای شیخ چون نگوییم دیگر که شوقم دوش	شد غلامی که آبجو آرد گر چه آورد و خود ز شادای مرد
این مثل طر فدا اینجاست ایک پرسی ز من چنان هر باد	آب جو آمد و غلام ببرد زلف معشوق صید جان کردی
این غمیدی مگر که از دنیا ماند اکنون نه آن زمان که دلم	دام هر بار ماهی آوردی در قناری زلف تو سست مرد
دام بر چین و گره خواهی گفت روز که بکام تست آخر گذرد	ماهی این بار رفت و دام ببرد و انجام بد این ظلم تو روزی نبرد
خونخوار نه هر مرتبه خوشه بخورد ظالم ترازد و برویم آخر گذرد	صیاد نه هر بار شکار ببرد باشد که یکی روز بنگش بخورد
تو ای آنکه ناز می بزوری بقدر چو گرد و مقابل غنیم تو	به بنیم چه سازد و ناز چه چنان چو آید ز پی دشمن جانستان
نه زور آید اینجا بکار و نه زور بگیر و قضا دست شخص دلیر	چو گرد و از آن دو حکمی روان به بند و اجل پای مرد و روان
ترا کار با کس کجا اوفتاد ندانم چه آفت بجا منت رسد	ترا جان بلب همچو من که رسید در اندم که دشمن پیای رسید
و گرد دشمن ای تفت خمر گیت توان از کف انداخت پیش سپر	چنین دشمن اندم که بر سر رسید کمان کیانم نه نباید کشید

یک قطعه تضمین استعانت

فقر گفته گشت خشت کرد قافیه تنگ	چه شد پادشاه آخر دلین خواهد شد
ضعیف گشت ضعف شو و خیال میند	که پایگاه بلند شش ضعیف خواهد شد
رقیب سفله کجا عزت ز چنین دارد	که کس بر و گداز و یاد و نظر کند
اگر بصفه سنگین در زمین ریزد	در آستانه سیمین بینج زر بزند
تو اسے رقیب یهودی و من سلیمان	که کثیف را که بگوید لطیف خواهد شد
چنین میدان که مسلمان ذلیل خواهد ماند	گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد
کجا بجمع یاران نشیند این و حشمت	کجا در سخن از لب فشانند این حیوان
رقیب گفت اگر من با هو سے نام	با دمی نتوان گفت مانند این حیوان
چاست بی مهر اندازد سے بنگر	و کرد در اعمه و دستار و نقش بر نقش
و بد ز مرد سے او کد دم چیز نشان	مگر در اعمه و دستار و نقش بر نقش
عدوت سفله و چرخ ست بسکه غله نواز	چه نسبت شرف با فراخ دستی او
بدین به چیمیزی و خاکساری من	مگر در همه اسباب ملک و هستی او
دمی که گفته بجان بود بی منی و دیگر	بحالت محبی بود جان محزونش
چو تاک در نظر افتاد گفت مستان	که هیچ چیز نه بنی طلال جز خوشش
سیم بود هم برابر باب فقر	هرزه متاز از پی یک جبه سیم
پای بدین کثر هرگز مکن	دست دراز از پی یک جبه سیم
من نیم آن دزد و کس آرند اسیر	این عسی چند بد است و دینیم
دست من آن نیست که گوی تراش	بیک بر سر نه بد است و دینیم

کلیات از دیوانه

کلیات از دیوانه

سیم

کلیات از دیوانه

سیم و طلا خاک خشت تا بجلان نیست	لعل و گهر ضائع است تا نماند
تفته توان نظم خود نمود بمردم	فضل و هنر ضائع است تا نماند
تفته تپانے که روی از همه پوشند	جان نه بکفت آورند دل ز بامیند
گو همه خود است و مشک بر سخن تو	عود بر آتش نهند مشک بسانند
کس نتواند کشتود بازوی بهمت بضعف	کس نتواند ر بود رونق شیرین بشور
کس نتواند ستم ملک فراغت بجز	کس نتواند گرفت دمن دولت بزور
ایکے بگوی بز کرد قسم شعر خویش	از پی نذر فلان و دوش فلان بی شعور
چند عبت غازه را بر رخ رنگی پس	کوشش بیفاید است و همه با بروی کور
ترا چه فائده با چرخ عجز بجز درد	مد و بکار نیاید چو بخت بد باشد
دگر چه سود بحق التجا برای خسرو	خرد و بکار نیاید چو بخت بد باشد
گرفتیم اینک خردور تو با شسته و دیگر	ستاده روی برویت دو صد خرد باشد
چه آید از تو در پندار از خبر دوریت	اگر بر سر رمویت دو صد خرد باشد
اے که ناز سے به چلوانی و زور	چه بری دایه نیست چو ن بخت
چه زند محبسلوان بد طالع	چه کند زور مند و ازون بخت
دیدم ام من شکسته چندین بار	بازوی سخت پیش بازوی سخت
گر درین سخت و بخت غور مکن	بازو سے بخت به بازوی سخت
ضرر از نفع چون نمیدانی	و آنچه گویم چنانی شنوی
نشد و تفته گرم بازارت	تا بد کان خانه در گردی
آدمیت به بخت کار بهیاست	از چه اسے شیخ بخت مے نشوے

تا نسوزی در آتش دوزخ	هرگز خام آدمی نشوی
اے نقش قدم فتاده براه	همچو من در جهان تفسر کن
چه خوش است این جهان تفسر گاه	برو اندر جهان تفسر کن
در جهان تفته حق فستاد	به رنگی نه بر هرزه دوی
شب ایل جهان بگردان روز	پیش از آن روز که جهان ببرد
فریاد و قیاس چون ندیده جای	کاینده چه رتبه که ز عشق نصیب نیست
صاحب کمال جای بر دیده میکند	منعم بکوه و دشت و بیابان نیست
آسایش شمان بشمان خود نصیب بود	قربان طفل اشک خودم من که بعد نیست
هر در که دید جای گرفت و کمر کشاد	هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
دانشه کراورین زمین بخیر و نواز	دانستد منعمان همه بقدر ترخس
آفرید که از تنم دنیا نبوده هیچ	دانرا که بر مراد جهان نیست و ترس
آن مدعی و این سخن دور از قیاس	کندر جهان علم چقدر نام من فرخت
در مسکن خودش نکند احترام کس	وزاد بوم خویش نیست و ناشناخت
تراست تفته اگر جوهری خموشی چیست	و گرنه هر چه بگویند که یقین ماست
بیا و بر محاکم امتحان بزن خود را	وجود مردم دانا مثالی ز روطلاست
تبر کا سخت تفته آخر اهل تمیز	کجا کجا بس بزد و کجا کجا خوانند
چه غم بشهر خودش گرسنه و پشیمان	که هر کجا بروی و قدر و قیمتش دانند
که ام ایسر که آمد به نظر مارا	بلافت اینجه تا چون تو سکه کرامانند
بزرگ زاده که خود را بخوانی ای نادان	بزرگ زاده نادان شبیه و نادان

تو اے عدو چه فریاد می و غره شوی	توئی هر آنکه فریادش هیچ نتانند
بجز تو هیچ چیز آن که نام کس باشد	که در دیار غریبش هیچ نتانند
منقلب آنجا که بند پا بند است افتد	منعم آنجا که خسران کل عشرت چینه
عاشق آنجا که بود خواری و زاری یابد	شاید آنجا که رود حرمت و غرت بیند
اشکم آن طفل دلاراست که من میدم	گو برانند دل و دیده ام او را ازین
اینچنین طفل دلارای همه جا هست غریز	گو برانند بقدرشش پدر و مادر خویش
دل پر داغ برفت تو و زلفت تو برخ	داشت لطفی که چار و گل معنی چیدم
تا چه پرو داغ دل و زلفت و رخ تو گوئی	پر طافوس در اوراق معنی دیدم
دوش در کوی کسی رفتم و دیدم که تپان	هست یکسو جگر افکار و دگر سودایش
تفته چون گفت که من کم ز سگم بر در او	گفتم این منزلت از قدر تومی بنیمیش
گردش دوش سوالی و جوابی تو داد	بشنوی گریه من و شده حالی دارد
گفتم آیا ز کفتم بر ده که زانا گاه	گفت خاموش که هر کس که جملی دارد
چون بزم آمد و در دیده نشاندش همه	گفتم آیا تو که و نیچه و قارا ز حد بیش
گفت هر کس که چون قامت عافان	هر کجا پای نهد دست نداردش پیش
ای مدعی خموش منم و هر چه آرزوست	در وی اگر موافقت و دلبر س بود
با عاشقی چون پدر و س که می کنند	چون در لبر موافقت و دلبر س بود
تا چند این نمط کسدم غیبه منفعل	تا چند اینقدر پدر از و س که بری بود
یارب که و س ز دل شده خود بری باد	اندیشه نیست گریه از وی بری بود
از بهر آنکه واد خدا قاسمیت	روز نخست واسطه گوا این و آن است

او اختر است گو فلک از وی کنار گیر	او جوهر است گو صدف اندر میان مباحش
یوسف نیم دلی هم فهم مرد عشق	مرد فهم را به پیش شتری بود
اشک مرا زمین زان خوا	در تپیم را به پیش شتری بود
تو اسے آنکه گوئے بزخم دم	نمک باشد آهنگ نرم حزن
شینه آہم او نیز گفت بغیر	چه خوش باشد آہنگ نرم حزن
بساتی ہر خون ناخوردہ	بسا غر فدا جان است صبح
ندای خور و طر فای شہر	بگوش حریفان است صبح
نہ از روی زیباست ہر بیچ چیز	کہ گوید طرب ز است آواز خوش
وئے گر تو لبہا کشائے زہم	بہ از روی زیباست آواز خوش
تو شاد اسے کہ باشی شناسی کہ است	کہ میں حفظ نفس و مہین قوت روح
چو ماو غنیم او چہ دانیم ما	کہ آن حفظ نفس است و این قوت روح
اسے کہ بگوئے چو توی را روت	اینکہ نہ غمگین شود از شہر خویش
چہیت ترا غنم چو من ہر زہر کرد	گر بغیر بے رود از شہر خویش
سخنی و محنت چو بکسب کمال	بہر دیکے گفت یکے نیک روز
گر شود آوارہ چو سوزن ز بجای	سنجے و محنت نہر د پارہ دوز
کس نہ بہ کام فسلان و فکار	کس نہ در نام فسلان سینه ریش
گر بہ بیابان رود از شہر خود	گر بخرابے فتنہ از ملک خویش
روز گنی ایک شب عیش را	این نشیندی مگر از کس ہنوز
پیش گر آید ز فلک زہر	گر سہ خپہ ملک نیمروز

منم منم دگر ای گلرخان لبالم کیست	منم منم دگر ای مہوشان کہ ام اینجاست
بہر آنکہ از ستم آسمان ملول نشست	بہر آنکہ گردش گیتی بکین او برخاست
مرا حیات ہمین نوع بگذرد ہر دم	دلہ مراد عاست ہمین تفتہ از سحر تا شام
کسیکہ مصلحتش غیر یاد دوست بود	بغیر مصلحتش بہری کند ایام
کسیکہ رفت دگر این مکان نخواہد رفت	دلہ کسیکہ مرد دگر این جان نخواہد دید
تو اسے کہ پسیم آیا کہ ام نام بہرت	کیو تری کہ دگر آشیان نخواہد دید
کسیکہ کام ز چشم و لب تو میجوید	دلہ فلک بھی کندش از سم و شکر تا کام
ولی کہ میل بجال و خط تو داشتہ است	قضا بھی بروش تا بسوئے دانہ و دم
اسے کہ پر سے طلب چہ میداری	دلہ وز چہ رو بہ لب تو جان برسد
طلب غنم ز عشق بہت ضرور	رزق بہر چہند بے گمان برسد
گفتم آن دل کہ بہر دے از من گو	دلہ چند بے او شمارم اخترا
گفت ای سادہ ہر چہ مقصود است	شہ طعقل است حب تن از دریا
چند گوئے غمش اجل و نیجا	دلہ کس گمان دگر نخواہد برد
تفتہ من بے غمش ہم جان را	گر چہ کس بے اجل نخواہد مرد
زلفت او تفتہ اثر دہا و دگر	عاجز از دست او فسون نگرا
گر دل تو ہمیر و دگر زو	تو مرد و دروہان اثر دریا
ز بخار تفتہ روی کن جانب بہشت	زانکوی یعنی از در در اسلام خویش
دیدمی برو چہ آمد و دیگر برو چہ رفت	چون مرد بر فقا و زجای و مقام خویش
تنہا ہمین گوی کہ آزادہ مرد پیر	دلہ کر خویش بگذرد ہمہ فاق جای است

طفل سرشک من که کشید از دور تو یاسی	دیگر چه غم خورد همه آفاق جای او
هر صبح آفتاب بر آگ کنگر	هر شام ماهتاب بجا همی رود
هر روز بر سر و بقیه شوقم	هر شب تو نگری بگری همی رود
دل رفت از بر من و پریشش چو حال	این گفت و ماند در خم زلفی که جای اوست
شبه طمع قصر تازه فکین کو تمام روز	در ویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
طول امل بنده برب او هست ناروا	فکر دراز تفتد پی دل چه حاجت است
اواز نشاط و حیات و شادی گذشته است	او را مقام و مسکن منزل چه حاجت است
گو غم مخور بخانه خرابه تفتد سیل	جاییکه هست در همه ملک از برای اوست
هر در که یابد از در حق میکند قیاس	هر جا که میرود همه ملک خدای اوست
ببینی چه بیدل کندش لقب	دل او در چو بختش نباشد بکام
بمیبویش تا چه رانند حرف	هنر در چو بختش نباشد بکام
کشد احترام شما تفتد را	کنون ای عزیزان شمار بسلام
بشهری بود کس نخواند هیچ	بجای رود کس ندانند نام
ایک پر سی لطف داغ من اگر آری یقین	پیش او خورشید تابان چنین روشن نبود
و یک پر سی حال شک تفتد گریه و رکن	سکین آبی که مرغ آبی در و این نبود
حال دیروز و پر روز از دل ترا دم بر سر	کو بدشت غم چه میدید و چه زاری می نمود
بخت در بحری مرا افکند مشب کاندرا	کترین موج آسیا سنگ ز کنارش می بود
بے دوست نباشی چقدر با مجبور	بے بخت نه بینی چه بلا از جمهور
بے علم ندانی چه کشته از علما	بے زرتوانی که کشته با کس زور

احوال زمانه تنگری تفتد که	گویم سخن نشنوی آه چه
بگذار سر زور و دست آور	گر زرداری بزور محتاج نه
جان نداری نتوان گشت بجانان شتاق	دل نداری نتوان گفت که دلبر باز آ
سر نداری نتوان بود بمر و س ته تیغ	ز نداری نتوان رفت بزور از دریا
خشم بچید بنو و تفتد در نیجا لازم	دست بکشای و بده هیچ که بشاید کار
از شجاعت چه زنی دم زرد دولت آ	زورده مرد چه باشد ز رنیم و بسیار
مباشش اینقدر خیره بجز خدا	دلم مکن آن سخن رود که رانم ز پسند
مرد تفتد جاس که بینه کریم	بدوزد شیره دیده شو شمشند
میفکن دل جان خود در بلا	مکن آنچه هرگز ندارم پسند
مشو صید حرص و بید بر و بجا	در آرد طمع مرغ و ماهی پسند
چو خوارت کند کس تو داریش غریز	چو بدگویدت کس تو نیکش شمار
چو جنگ آورد کس بصلح اندر آ	چو پر خاشش بینه تکل بسیار
منم صلاح تو بمن دار کوش	مکن تفتد بی مصلحت پی کار
اگر مشکلی گیرت سهل گیر	که سهل به بند و در کارزار
چه خلقت خوش است و چه شد مراد	بن می پشانی و خود می حشر
بزرگین بیایان و محض و داد	بشیرین زبانه و لطف و خوش
نه تخطا تو انی کشیدن مر	توانی که پستی بودی کشته
فدای کشتهای زلف تو دل	توانی که پستی بودی کشته
ز عقل و فراست جدا نه مجوس	بنیادان و جمل خونت مریر

عالم افکن آنجا که آرد جنگ	لطافت کن آنجا که بین ستر
تو ای آنکه مردی سی ترا	علاج و گر حیت وقت ستر
بر و نرم شو پیش خصم قوی	نبرد و نرم رات تیغ تیز
بیک بین بر ابر کجاست بین	بیکناشش مانا کجاست شش
بیا و چون یک گزین کاین سخن	چه خوش گفت بیکناش با خیانتش
منت آنچه گویم شنو بعد از آن	بجان خود ای ساده دشمن مباش
چو کس رنج کرده سر خویش گیر	چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
شوخیش بین که چون منش گفت	ترسم از تفت منفعل کرده
دین خود کشتود و گفت بعب	مشو ایمن که تنگدل کرده
آنکه امروز رنج رفت از تو	تفت فردا برای جنگ آید
یعنی آخردل تو تنگ کند	چون دوست دلی تنگ آید
پای از جمل پیش شیر من	دست ناگه بر و سه مار من
خشت بر بام آسمان مفلک	سنگ بر باره حصار من
چند گویم که بید رنگ بخیر	کز فلک فتنه بید رنگ آید
منشین زیر این حصار دگر	که بود کز حصار سنگ آید
ایک تو گوئی بچنین زور شور	کیست که از پانگند پیل را
گر چه تو پر زوری و خصمان ضعیف	پیش چو پر شد بزند پیل را
حکم قصار همه باشد مطیع	پیک اجل را همه بیک گوت
با همه سستی و ضعیفی که این	با همه مردی و فصاحت که است

ایک گوئی نشنیدم زلف	از خط خوبان سروی نفاق
آنچه تو هرگز نشنیدی کنند	سورچکان را چو بود اتفاق
مان منم اے غیر ز جمعی که شان	خشم چو گیرند و نمایند دوست
پیل دمان را بدر آرد مغر	شیر زیان را بدر آند پوست
گو بریدن بدست هر بیم	گو نشستن بگوشت شستم
گر همان دو دشمن جان بود	هرگز امین زدوشت شستم
او نفهمد که آشناست که غیر	او نداند که دشمن است که دوست
صرف این کار ساختم یک عمر	تا بدانستم آنچه عادت اوست
چه عجب جمله دشمنان سوزند	آتش رشک چو نمئی تیز است
بر لب دوستی چو می نگریم	ز خشم دندان دشمنی تیز است
کس ز دشمن چهره پنهان	ترک دنیا ز من نه بد نیکوست
غور فرما چه بوده است آن چیز	که نماید بچشم مردم دوست
بر بنیم عجب حال گویم وی	اگر بشنود از جیبان کسی
ستم آورد بر پیمان فلک	در شتی کند بر غریبان کسی
که ناخورده باشد ز وضع تو حیف	که نمانده باشد بجهت بے
که تا برده باشد ز دست تو داد	که تا برده باشد بفریت بے
بمردی طاق بود و این زمان بین	بغم جنت آن تهدیدت سلح شور
همین کار دتهدستی بشورم	چه خوش گفت آن تهدیدت سلح شور
تو اے کز زور ز را بشکنی پشت	ز زور کمت بود نزد یک من زور

نه اندک بخت به از علم بسیار	جوسه ز بهتر از چاه من زور
کاش در گوشش تو درگه خورد	اینکه افزون زر زق نتوان خورد
تفتت جگر خون دل مدار پس	گر چه بیرون زر زق نتوان خورد
بسیج روز از طلب نبایدست	بسیج شب کاہلی نباید کرد
سید بدعتی هر آنچه میطلبند	در طلب کاہلی نباید کرد
بے گریه نیاید سرخ زردم رنگ	بے گریه نیارم در مقصود بچنگ
من بس نغمه ز گریه هرگز گوکن	خواص گر اندیشه کند کام ننگ
اسے آنکه بگویم چه داری آہنگ	جان از پی شعری چه دہی یاد ننگ
گر ننگ چنین روزے خواص بود	هرگز نکند در گرامنا بچنگ
ایکے پرسی کنون ترا چه فتاد	گشتی آوارہ چون ز شہر و دیار
چه کند باز تیز چنگ بخت	چه خورد شیر شتر زہ در بن غار
غیر زورہ گیر کوہ و صحرا را	تا خورے هر چه آرزوت بود
اسے کہ افتادہ بخانہ ببین	باز افتادہ را چه قوت بود
تفتت تا کی تلف بدر سے جان	در سر عمر وزید خواہی کرد
خانہ تو ہمہ پر از معنی است	گر تو در خانہ صید خواہی کرد
گذر تفتت از ہما طلبے	تا چہ شایہ حصول ازوت بود
گر قناعت کنے بصید بکس	دست و پایت چو غنکبوت بود
دو قطعہ تفصیل استقامت	
رو بہن خواند جاہلے این بیت	چون از ان شوخ یافت تحریرے

گہ بود کہ حکیم روشن راے	بر نیاید درست تدبیرے
کس چہ دانند کہ خرد سال چنان	ساخت چون کار چو من سپرے
گاہ باشد کہ کودکی نادان	بغل بر بدت زند تیرے
از سوال این سخن بس است و دیگر	چون توان لب اقیل و قال کشاد
روز محشر چہ بے جواب بود	ہر کہ بر خود در سوال کشاد
ایکے داری ز حق سوال حیا	سخن نیست اگر پسند بود
ہر کہ ساکن شد و بخود نازید	تا بمیرد نیاز مند بود
تفتت از ہر چہ پاسبنگ افتد	دست بردار و پاوشاہی کن
گر چہ بے آزار شدہ ہم نیست	از بگزار و پاوشاہی کن
ایکے پرسی ازین آن چہ کنم	تا مرا طالع ارجمند بود
طمع پست را بزین کردن	گردن بے طمع بلند بود
تفتت یاد آر مفسدانے را	تا کجا بر سیمای بختی
جنہ خداوند نعمتش شمار	ہر کہ را بر سیمای بختی
ای غم آنکہ خون دل خورد	شکر ناکرد منت کیا زیادت
لازم آمد بسیار نشین شست	واجب آمد بختش بر خاست
بیش از ان گشتت ز زاید کم	رفت چند آنکہ پیش میر و وزیر
ایکے پر سے عجب برد کہ برد	حاجت است آنکہ پیش میر و وزیر
ماو پائس غرض خدا نکند	پشت و بالا چنین کجا مارت
غرض است آنکہ پیش ناکس	پشت خم میکنند و بالا مارت

یک قطعه ترمین استعانت

منع سماع اسے کہ گئی پے پے	خود نکلنے غور درین تا سبک
گوشش تواند کہ همه عمر و س	نشود آواز دوت و چنگ نے
من کہ بنادیدن رو خوش	بود ازین پیش مرا باغ راغ
روی قومی بنیم و گویم کہ چون	دیدہ شکیبند ز تماشای باغ
روی تو باشد گل و نسرين تمنت	ماز نسیم از چہ بنجوم سراغ
ای گل و نسرين تو خوشبو مگو	بے گل و نسرين بسا در دماغ
مشت پر خویش کہ دارم کا	نیت غریبان پی کار دگر
یار مرا خواب نیاید وے	گر نبود بالش آگندہ پر
تا چه زیم نیست غم را شمار	تا چه کنم نیست شہم را سحر
سہم بحسب کوبیم و گویم چسان	خواب توان کرد حجب زیر سہ
ای نگوی مگر ت مر وخت	ورنہ چرا خواب زانہ از پیش
آیدن مرگ ز خواب است بہ	گر نبود و لبر بخواب پیش
عمر بسر گشت و نہ بیند ترا	تفتہ پر درد و آغوش خویش
حیث ز ناصح کہ سر آید سے	دست توان کرد در آغوش خویش
دو رخ جاوید ندیدی اگر	بین شکم بی ہنر بیچ بیچ
کاش بنید ا کسی را خدای	این شکم بے ہنر بیچ بیچ
اسے کہ بوسے کہ فلان بہوس	تاب نیار و کہ باز دہم بیچ
بے دہن تو دل ماہم دے	صبر ندار و کہ باز دہم بیچ

در خواب

باب چہارم

نہ من نہ تفتہ ہا نہ است بی سخن کین تو ز	بہ پیش آنکہ محبت بزرگتر عیبی است
خوش ست اگر تمامی کلام من بعد و	بہتر بچشم عداوت بزرگتر عیبی است
بیکس مے نگرم جملہ فہم و را سے ام و	نہ اغم این چہ زمان است و این چہ جبارا
ز راست تفتہ و نزدیک حاسدان بہر	کل است سعدی و چشم دشمنان غارت
اگر فزایم چہ پر نور است	میتوان دید و چشمہ سحر
پر نور و می یار ما بود است	نور گیتے فروز چشمہ سحر
دست انصاف کا شکے یک شب	خاک باشد بچشم موشک کور
ز آنکہ خورشید با چنان خوبے	زشت باشد بچشم موشک کور
ز تیغ زبان ریش گرد و دگر	چہ دانند این ریش را دشمنان
من ای تفتہ از دوستان توام	مگو اندہ خویش باد دشمنان
برنج اندر این قوم ہیند اگر	کے را ہومیند شاد کے کنان
خود ایشان شیاطین و این لطفین	کہ لا حول گویند شاد کے کنان
یک قطعه ترمین استعانت	
ز اہ ازین کہ کفش خود دوزی	پر سہ تو رسد مباد گزند
آن شہید کے کہ صوفی میکوفت	زیر تعلیم خویش مینے چند
آہ زین بیکسی کہ دی نیت	تفتہ در کوی کس با ہنگی
پای اورا شکست بید روی	دست اورا گرفت سر ہنگی

حکایت بازگانی را بر زبانیا خوارات افتاد

چون برآور دقیس خار از پائے	این ستم بین که با عقوبت چند
ناگهان رهرو گشت دست	که بیافسل بر ستم بند
شب که ز کانه رخاندی او هم کسی	کنون زو نباشی چرا شرمسار
سقطه ای که گویی نگفتم بکس	ندارد کسی با تو ناگفته کار
همین می کشم من بسکاب بیان	دورے را که سفته دلپاش بیار
مگو تفته خرب و سنجیده هیچ	ولیکن چو گفستی دلپاش بیار
رفته بر آنکه تاسخ زو نهی	ماندی بشکنی که در زو نهی
گفتی که فلان مرتد و مردود چس	آنکس که بقران و خبر زو نهی
ای تفته چه بر جمل و چه از عقل تخته	آن سفله که از حیل و فن زو نهی
انیت وقارش که وقارش نهی	انیت جواش که جواش نهی
چه فهمیدی نگفتم این که با هم	من و دل را نباشد کین و پیکار
من و دل هر دو شیدا هر دو مجنون	دو عاقل را نباشد کین و پیکار
اگر جنگ آوردستی پیشیار	نه بشیاری کند بهت پیکار
در آویزد سبکساری بدانا	نه دانای ستیزد با سبکسار
کجا نادان کجا دانا چه گوئی	رف نادان کجا دانا به پوید
منش گویم از نیم سخت تر گوئی	اگر نادان بوحشت سخت گوید
تو ای کرنا ز فرمائی فلانی	چرا در حضرت ما هرزه گوید
اگر آید بخیزد از جمل دشمن	خردمندش بزمی دل جوید
من و سعدی پرستار آرمیان	ز یک عمر و بزم خوش گفتگوئی

حکایت عالمی بزرگوار سطره نهادن از حکایت عالمی بزرگوار سطره نهادن از

نکته

دو صاحب دل نگذارند موسی	بے بنود سوسوی درین فرق
دو رنگین طبع با هم شاد باند	دو رنگین طبع با هم شاد باند
دو صاحب خلق از هم رنجه نبوند	دو صاحب خلق از هم رنجه نبوند
گذر از جمل و بشو تفته از من	گذر از جمل و بشو تفته از من
شود در هر دو جانب فتنه پیا	شود در هر دو جانب فتنه پیا
بجمل اندر بهمانا کاملانند	بجمل اندر بهمانا کاملانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند	اگر زنجیر باشد بگسلانند
شبی رفتیم بجز برون کام	شبی رفتیم بجز برون کام
یک رازشت خوس داد و شنام	یک رازشت خوس داد و شنام
که جبر آرخت در گاشن گرجام	که جبر آرخت در گاشن گرجام
تکمل و گفت انیک فجام	تکمل و گفت انیک فجام
نه آن دام که خواست گفتن آنی	نه آن دام که خواست گفتن آنی
بتر زانم که خواست گفتن آنی	بتر زانم که خواست گفتن آنی
دل خمش عالم تو ای دشمن ندانی	دل خمش عالم تو ای دشمن ندانی
که دام عیب من چون من ندانی	که دام عیب من چون من ندانی
منم مضطر از عشق تسکین بود	منم مضطر از عشق تسکین بود
سخن گر چه دل بند و شیرین بود	سخن گر چه دل بند و شیرین بود
تو و صبر انیت نه آیین بود	تو و صبر انیت نه آیین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود	سزاوار تصدیق و تحسین بود

حکایت جهان و دانی

دل و هوش بر گز میا در لب	سر و عقل ز رخا ر مشهور کس
من و صبر اصل نباشد صحیح	چو یکبار گفستی مگو باز پس
کس طبعی خود نیاید خوشم	مرا نم ز پیش و مخوانم کس
خود اکنون نخواهم ز تو دوست	که علوا چو یکبار خور و ندیس
که گفت که سر کن سخن به محل	که دادت اجازت بقطع سخن
تو خود به سر و بن خدا را مشو	سخن را سراسر است آخر و مندوبن
هر هم سخن بودن تو بغیر	ز رشکی که دانی و هم جان چون
مفر ما در زبان دیگر	میا در سخن در میان سخن
لقب تفت را ایکه پر سے ز من	سخن ناشنوایا ده گوهر زه کوش
وگر پر سے آن کین لقب و اوست	خداوند تدبیر و فریبک و هوش
هر آنکس که باشد فهم و ذکا	هر آنکس که گوشت با عقل و هوش
نخیزد ز جاتا نخواهد کس	مگوید سخن زمانه بنیاد خوش
بقدر خویش نه چون نازدار و اهل خرد	ز آب رو چرادرست شوی اهل شناخت
مگو گرت سخن گفت ان شه خوبان	نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت
چه آوری بلب ایو کلب نباید سخت	چه گوی آه تلف خویش را نباید سخت
نبی تمیزی خود گفته جان نباید داد	بستر شاه سر خوش تن نشاید خفت
هم مکان تو لا مکان مانند	هم زمین تو آسمان پایست
رو نما میسر و سزاوشت	خانه را که چو تو همسایه است
اد ازین خود که گوشت صد بار	بیشش نه گو هزار بار ارزد

حکایتی که از خواجه نصیر الدین طوسی است
 حکایتی که از خواجه نصیر الدین طوسی است

حکایتی که از خواجه نصیر الدین طوسی است

بیشش نه گو هزار بار ارزد

تفت را قیمت اسی فدای تو من	ده درم سیم کم عیار ارزد
اینکه گفستی امید هم چیرست	خوب گفستی بکار باید بود
او کجا میکند وفا بکس	لیکن امیدوار باید بود
غزلی را که تفت از تو بود	یک دو احسنت یا سه چار ارزد
لیک نتوان باین توقع زیست	که پس از مرگ تو هزار ارزد
تو شعر ما رو بکس غیر خیر هیچ کن	دل زمانه نیست که سازد نه کس بغیر کسان
چه من چه تفت چه با تو چه با دیگر چو توئی	امیدوار بود آدین بخیر کسان
هر آنکه می طلب راحتی ز تو در گشت	دل من آن نیم بمن ایند افزون ز حد مرسان
مرا ببطفت تو بنویسند و یقین مستمنا	مرا بخیر تو امید نیست به مرسان
هر چه می پرست از ان عالم	گفتن صلا نمیتوانی چیست
همه قول تو بوج و پست آه	تو بر اوج فلک چه دانی چیست
ایک گوئی من آن ادبم	گر بهانه بگو خداست تو کیست
دل سراسر تو دور و همه غم	چون ندانم که در سرای تو کیست
آنم که بجان ز غم زایم	و آنم که ز پوستی بر بجم
تنهانه ز دشمنی هر اسم	از صحبت دوستی بر بجم
ای آنکه بگویم تو آنی	و آنم که ز وضع من نماید
آز آنجد احسن نخواهم	کا خلق بد هم حسن نماید
قربان کس که بر کشاید	دیو آنم و حسب حال بنید
شعر لعل و گهر شمارد	عظیم هنر و کمال بنید

حکایتی که از خواجه نصیر الدین طوسی است

حکایتی که از خواجه نصیر الدین طوسی است

حکایتی که از خواجه نصیر الدین طوسی است

آن کیست خدایرا بگویند	کاحسان چنین بنماید
خاکم مشک و عسیر داند	خارم کل و یاسمن نماید
جز نفس حرون که ریزش خون	جز دیو معین که بر سرش خاک
کو خصم سیاه رو س ناهل	کو دشمن شوخ چشم ناپاک
ای کاش گذر کند بر من	آن خصم که دل شکن نماید
تا فقر لم بدل شمارد	تا عیب مرا بنماید
همی بگذراند خوش از حد فزون	همی شادماند ز اندازه بیش
نه ماؤ نه تو اسے دل بے هنر	هر آنکس که عیبش بگویند پیش
هر آنکس که ناید بخود هیچگاه	هر آنکس که شاسد از نوش نیش
شنا خواند از اسمی دم خود	هنر داند از جالبه عیب خویش
و در چهره و سامان چنان نه مار عشق	کشد چگونه سوی بیستون نه مار دل
کز آن زمان که تیر خاک کو گشت خفت	به تیشه کس نترشد ز روی خارا گل
نه تو خوش آیم اکنون نه بانگ تو یعنی	بغیر دوست ندانی چه تنگ باشد دل
غیر یورعد هلاکم نسا زدای بلبل	چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل
از حرم آی و پلید آئے	بیوض خوانی و غلط خوانی
شیخ گو حافظ خدا حافظ	گر تو قرآن بدین خط خوانی
تو نه کافر نه مومنی یعنی	شوخی و بیباکی گردن بیانی
بدی آبرو س کفر بباد	ببری رونق مسلمانانی

حکایت ناز و عشق آوازی

نور

باجب

من و گلی که برویش جاسختی حیران	من و بته که زد و تشنه جهانی آه کند
بگویم این چه فرومایگی و نادانیست	کسے بیدار انکار اگر نگاه کند
که داند اینکه ادائی تو دل زلفت نبود	که گوید این که ترا حق نداد محبوبی
نه آدمی بود آن جانور که از ره چل	نشان صورت یوسف دهد دنیا خوب
نگر چه رنج تشنه نفس کسے ز کسے	شنو چه ظلم کند هر زمان پری بر دیو
پری خود دست و بگوید عجب تفتی دارد	اگر چشم ارادت نگه کند در دیو
همین نه عیش فزاید همین نه غم کا بد	یکی می است و جز اینش هزار با خوبی
کند بسا غم شیخ گرنگه چون من	فرشته اش بنماید چشم کزوبی
دم بیدار چون کنم فریاد	گویم زین چه آرزو باشد
باز خونریزیم تو سزای شاید	هر که سلطان مرید او باشد
آنکه این گونه بد مزاج بود	آنکه این مایه تنده خوب باشد
گر همه خون خور و حلال بود	گر همه بد کند ز کتب باشد
ای کلم آندازی و در گریزی	مان کرا پادشاه بیند از د
برندار و کسے و گرا ز خاک	آن کرا پادشاه بیند از د
این گویم که تفتی را امروز	کس ز اهل زمانه ننوازد
تا خود اهل زمانه در چه شمار	کس از خیل خانه ننوازد
خواجگی رفت از جهان یکس	یعنی از هیچ خواججه چشم مدار

حکایت ناز و عشق آوازی

حکایت ناز و عشق آوازی

تفت بی خواجه در بند همه شب	خواجه بایند ه پرے رخسار
من غمی که از همه خوبان	برتر آید بازی و خنده
همه خندند و جان خود باز	چون در آید بازی و خنده
این گفتیم ترا که بنده کجا	اسے برادر چو خواجه حکم کند
هر که خود خواجه بند ه اش باشد	نه عجب گر چو خواجه حکم کند
جانب خویش بنیاز ز مهر	خواجه را پیر نیاز چون بنده
بنده شکفت گر شود خواجه	وین کشد باز نار چون بنده
به پهلویت آخر چرانیست دو	زا غشت آیا کج رفت زن
تو اسے آنکه ناز غلامے کشته	علام اکبش باید و خشت زن
تو ای آنکه داری چنین بنده	بیا و به پشت و بی گشت زن
گر مشت خود گفت هنوز	بود بنده نازنین مشت زن
و گیر چه بود مرا جسر این روز	و گیر که جسر او مرا بکشت است
اسے جنبش دامت قیامت	کو ته نمکنم ز دامت دست
بر سنگ پیش تن تفتش	یعنی زره تو بر نخیزم
گر خود بکشتی بخجبر کین	در خود بزنی بر تیغ تیزم
غیر از تو که بود مرج من	جز لطف تو تکبیر گاه من کیت
پیش از تو نبود هیچ با من	بعد از تو ملاذ و بلجی نیست
گفتی بگریز و زود بگریز	اکنون ز تو باز در ستیزم
بگریختنم کجاست دیگر	هم در تو گریزم اگر گریزم

حکایت پادشاه را دیدم محبت شخصی گرفتار

تاکید

پوشش رول ل به پهلوان نشاد	تفت تا سلطان عشق آمد نماند
عقل را بار سے چه تاب ماندنی	هر کجا سلطان عشق آمد نماند
بوده ام یک عمر من هم متقی	دیدم ام نیرو سے تقو سے راحل
پیش عشق چهره دست ای شیخ نیست	قوت بازوی تقو سے راحل
تفت گوشتی نه که میخیزد هنوز	این صدا از تربت سحراره
مرداگر آلوده دهن چاره دشت	پاک دامن چون زید بیچاره
تفت را دیگر چاقند پیشین	نی چنین آگاه که امان در حل
ایستاده تا کلودر آب چشم	اوقتا ده تا گریبان در حل
ترافیت عشقه اگر عارضه	مرا هست حرفی به عشق اندرت
چه سود از ز ر رویت ای زرد رو	چو در چشم شاهد نیاید زرت
پی ابل ز راز پی زرب	دوی چند خالی فلان برت
کنی بر سر ز ر زبانی که خاک	ز رو خاک یکسان نماید برت
از ملاست منی کشاید هیچ	دشمنان گو ملاستم مکنید
وز نصیحت منی شکمید دل	دوستان گو نصیحت مکنید
مکشاید بر زخم در خلد	که دل من فدا طلعت او
منماید هر دم قرآن	که مرادیده بر ارادت او
اسے تیان کو ادا و ناز شما	اوقتا و است شور خج و کتف
با من آن کرد میتوان که کنند	خج گویان بزور خج و کتف
دی چه خوش گفت و دیتی بان	دشمنان هر ز خند و خوبان

حکایت یکی را دیدم دوست از قتل

دشمنانرا کشت و خوبان دوست	یعنی از خنجر و سنان جمعی
چند نفر ماییم چون باشد	اسے شکم بندہ خویش تن آرا
تو کہ در بندہ خویش تن باشد	من بجایے سے رسم آلا
حیلہ سازے دروغ زن باشد	انیک آن تیغ و آن جوان تاکے
عشق بازی دروغ زن باشد	تا بنا زے بعشق او سر خوش
تفتہ باید بدوست رہ بردن	نیت پیشم رہ نجات دگر
گر نشاید بدوست رہ بردن	مردن تو بہ نیمہ رہ کم نیت
در رہ کام تشنہ لب مردن	ایکے گوی نہ از رہ خردن
شرط عشق است طلب مردن	بر خلاف فلان و فادین
فرمود کہ خیر تا کنے تسخیرم	چون یافت نشے شب بستی لکیرم
خیرم چونماند پیش ازین تدبیرم	گفتم تسخیر تو کجا ممکن لیک
آورد و ہوس برین کہ راہش کیرم	اکنون چونماند سچیک تدبیرم
خضم ارہمہ شمشیر زندیا تبیرم	چرخ ارہمہ در خون فلندیا بر خاک
رفتیم کہ در انتظارتا کے میرم	دل گفت کہ گفتہ ات و گر نہ پذیرم
گردست دہد کہ استنیش گیرم	گر سگ بنود کہ استانش بوسم
افتادہ ز پایم و درین تدبیرم	بے او ہمہ شد جوانی اکنون پسیرم
ور نہ بروم بر آستانش میرم	کز عشق کنم توبہ و چند سے برقم
بر تلخہ جہان منت رحم آید	ای آنکہ دلش در دین ناسا
یعنی کہ طیب خبر میرم آید	اپا آنمہ تلخہ بنگر تلخہ نو

خود گو کہ نہ چون مرد بردار آید	حوال العکس در نظر آید
در کاسہ چرخ نگریم غیبت از ہر	وین نفس حلیص را شکری تا
یک قسطہ تبصیرین استعانت	
تفتہ جز گر و غم نہاید رفت	تفتہ جنبہ در لحد نہاید خفت
آن شنیدی کہ شاید سے بہفت	بادل از دست دادہ سے گفت
تا کجا پر سمت کہ منظور ت	تا کجا قدر خویش تن باشد
قدر کس زینچار شناسی	تا ترا قدر خویش تن باشد
اسے کہ گوئے ز ذرہ کم دائم	تو تیا گوہنزار من باشد
در نکابت چہ رتبہ دارم من	پیش چشمیت چہ قدر من باش
رباعیات	
انیت کہ با عشوہ و ناز آمد پیش	انیت کہ باز رفت دراز آمد پیش
تا باز چہ پیش آیدم از بخت سعید	آنکس کہ مرا بکشت باز آمد پیش
شوخی کہ حذر کند ز ہر شتہ خویش	بہندہ دمی ز دور در کشتہ خویش
آورد و بگور تفتہ شمع از ناز	مانا کہ دلش لبوخت بر کشتہ خویش
بغیر از عشق و ستان نوای شیخ	بہ پیش ما چہ حاصل گر نہ جوائے
نخواستہ حرفے از عشق سچ است	اگر خود بہفت سچ از بر نخواستہ
سبق از عشق اگر خواستہ کہ گوید	تو اسے مفتی الف باتانداستہ
دم تکرار را و نون و ہمیش	جو آشفتی الف باتانداستہ
من و تو یکے و ہر گز من و تو نیست قتی	ز دوی مگو کہ اینجا ز دوی سخن باندا

ستمست با طهرت ز نور من سخنها
عجب ست با وجودت که وجود من بماند
دم غدر مستی تو من و شکوه تو بهتان
چه سخن بود که پشت بزبان من بماند
سخنی است اینکه ماند بزبان غیور و
تو بگفتن اندر آس و مرا سخن بماند
دوست چون خیمه قبل زند و تیغ کشد
وز ادا خون همه ریزد و گوید که نکوست
چون سیاح ابدی عمر با ست آوردن
عجب از گشته نباشد بدر خیمه دوست
گفتی این طرفه که تو گشته شدی دشمن
از در دوست کنون جان بدر آور و سلیم
عجب از گشته ندانستی که جان او بود
عجب از زنده که چون جان بدر آور و سلیم
ز من مباد بهشت ارغاط زغم این حرف
که کرد بهیده گویت رقیب بهیده گوی
صفات او گذرانی چنان ز حد گویا
نه آنچنان بتو مشغول امی بهشتی روی
تو آفتابی من سایه یعنی از تو جز این
چه بر زبان من گوشه گیر می آید
دران مقام که حاضر توئی که میگوید
که یاد خوشتم در ضمیر می آید
ز پای تابست هر چه هست مرغوب است
غرض تو بند منی و من از تو در بندم
ز گفتنت نتوانم که گوشش بردارم
ز دیدنت نتوانم که دیده ببر بندم
اگر چه مخویش چنان نیم من پر
که هیچیکه خودیم در ضمیر می آید
و نه کمان قدم راست همچو تیر شود
اگر مقابله بینم که تیر می آید
از ته دل گویم دیوان من
مردم شیر از گرفتند یاد
نیک نه بیند غنم را هنوز
چشم بد اندیش که بر کنده باد
گوش کن ای آنکه هر سه ز من
کیست که نبود نظرش بر من
پشیم فلاسفه که در خاک به
عیب نماید منظرش و نظر

حکایت بی از سلطان

اے که هر سه چه بود خلق خوش
خلق و همه چیز تا یغیب
تفت گراید بقیل از کشیر
گر هنر داری و هفتاد عیب
قدرش اگر خصم نداند چه عیب
هست پسندیده بلا شک نه
تفت گرت یک نمر از دوستی است
دوست نه بیند بخرآن یک نمر
سود مخو دست گزند مجاریان
گر زیان به پیش شمع آید
جان پر وانه سوز داز غیرت
چون گران به پیش شمع آید
بے سبب تفت را که میگوید
جان من در میان جمع بکش
چون نشیند بجمع میشت
خیرش از میان جمع بکش
اے که گوئی که دیدنی باشد
مخمل پر نشاط من امشب
نمک تازه ایست محفل را
گر شکر خنده ایست شیرین لب
تفت من این گویت که می
سخن من پذیرد شمع بکش
گر جان جانم به بر من است
استینش بگیرد شمع بکش
هنگامه عیش بزم مارا
بر هم زوی اے نگار مرست
یاد آر که وعده است همین بود
دیر آمد اے نگار مرست
ما خاک ره تو و گذاریم
کی حاصل خاک گشتن از دست
افتاد بدست مالیر از دیر
ز دوت نه بیم دهن از دست
عاشق تبغافل و بیم من
خواهم چنان که سیر بیند
دل شاد چه زود زود سازد
معتشوقه که دیر دیر بیند
ای بوده بغیر چند گوئی
دل چشمت من ار چه دیر بیند
چشمش از آینه اندید بود

حکایت بی با داور کمر

حکایت بی از آینه اندید بود

رنجی که گذرد و دیدن	آخر کم از آن که سیر بسیند
نه اینکه آمد و گسخت رشته اطمینان	دو چار من شد و بگرخت یار با اختیار
چه گویم که چه انگیزت نه بر جام	بیک نفس که در آمیخت یار با اختیار
کنون دوست که از غمی حسن عادت عشق	دل سخن گویم و آن شوخ بے سخن بکشد
بیک ادا که نمود آن پری بدو و شسته	بے مانند که غیرت وجود من بکشد
کجاست سعد و کوه من ولی بهین شوخ	که پیشم آمد و فرمود شمع اسی سعادی
گو گفتش چه ترا منفعت ز سوختنم	بخنده گفت که من شمع جمع اسی سعادی
تو ای که گوی از آن در گذر که سوخته	بغیرت آید و خود را در آتشی بکشد
من و حکایت شمع که طور روشن از تو	مرا از آن چه که پروانه خوشتن بکشد
من دیوانه بدیوانگی خویش خشم	دل بیکینه مرا گو بزبان توبه مده
طفلی شوخ بسنگم دهد آخر توبه	یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده
سخن ترک می آنست که از وی زنهار	بین من زده تاثیر نخواهد بود
محبوب گو بزبان توبه مرا باز مده	که مرا توبه بشیر نخواهد بود
این نباید که بجز رساده تور و بنیادی	وین نشاید که کسی سیرنگ در تو کند
گو در آئینه همین عکس بود است و نه	رنگم آید که کسی سیرنگ در تو کند
و ده توانی که نگه در تو کند لغت و من	گویم از تو نفس سیر نخواهد بود
و بگوئی چه بود تفته و این خود چه صفت	باز گویم که کسی سیر نخواهد بود
خویش را چون نه زاید بیدل	و منفعل پیش دلبرے دارد
پیش من جاسے او بود و بهشت	هر که دل پیش دلبرے دارد

حکایت و نشانی آدمی که سیرنگ در تو کند

گو بود زاهد نو و ساله	هر که باد لبر می سوزد
دست بر سر ز غصه و دیگر	ریش در دست دیگری دارد
اے پرست کجا شد آن وحشت	وز چه گشتی اسیر آن پرفرن
باشد آنکس که دل پیشش بست	آهوسے پالنگ در گردن
خجل از گرهای خویشتم	که روانست جوهر بر زن
تفته را پای در گل افتادست	ن تواند بخوشتن رفتن
زان غمین بس همین که زیت لبر	شام بر دو سحر نباید برد
تو نے اسی بے تو حال تفته تباه	هر که بے او بستر نشاید برد
چند گویم و لا که هر چه بود	آشنائی کند نباید برد
بگمانے که ز امتحان است این	گر جفای کند نباید برد
پر سیم اے که حال مردم دهر	بشنو این اندک است از بسیار
دل دیوانه دشمن است هنوز	روزے از دوست گفتش زنهار
من و عشق بتان هر چه کفر	چیت باز بدو اقام کار
روزی از قصه که راندم	چند از آن در گفتم استغفار
اے که گوئی کنایت با من	که نه نیکوست زینهار از دوست
من و زان دوست زینهار غلط	نکند دوست زینهار از دوست
مطلب من همان که مطلب	نیز شادم بدینچه خاطر است
وید بستم از آنچه راضی نیست	دل نهادم بدینچه خاطر است
بر در غیر تا گویم خواهد	از در خویش تا گویم راند

گشت تیربان لطف دست روم	گر بلفظم بنزد خود خواند
انچه آورد هر یک دست	واجب آورد خود آن نکوداند
گر مجسم نواخت دل دانا	ور بقهرم بر انداوداند
اسکے کہ ندانی از کجاست شود حرف خضر	دان کہ نبات عارضش آب حیات میخورد
از خط او نصیب من جان تو یی جہا جہا	آنکہ نبات عارضش آب حیات میخورد
ماو بستے کہ ہر نفس طرز نواست خاصہ اش	خاک سکون دہد باد خون نبات میخورد
سایغشش آورد چشم ہر کہ شراب بکند	در شکرش نگہ کند ہر کہ نبات میخورد
گرت عیش ندیند غم ہم خوش است	ورث نوشش ناید بکف تیش گیر
ولما انچه مسکو میت یاد دار	برو ہر چہ سے بایدت پیش گیر
نگویم مریم کی جان بساز	نگویم دست دل ریش گیر
بر مابناشے بر غیر باش	سرم اندازی سر خویش گیر
بروم از ان در چوخت گفت چہ خوب است	سائل اگر از کسے جواب نخواہد
بستم از ان رخ چو چشم گفت چہ نقصان	شبیرہ گر وصل آفتاب نخواہد
شعر بلندار نہ پست حوصلہ	جان بختلوی نکتہ یاب نکاہد
یعنی اگر ذرہ مشت ریش نباشد	رونق بازار آفتاب نکاہد
آہ از غم ہجر و رنج بجد بردن	داد از ستم زمانہ و غم خوردن
گفتی کہ بہ از حیات پیشیت چہ بود	باز آسوی و مرا بکش کہ پیشیت مردن
ای ناز ترا حسن تو در پروردن	وز ناز تو عشق غرق خون تا گردن
بر خیز و بکش تیغ کہ مرگم پیشیت	خوشت کہ پس از تو زندگانی گردن

طایرت در غزلان جانی

دید یچ شب نماند عظم	دانی بچہ روز عشق افزود
آن شب کہ رخت فرو غماور	آن روز کہ خط شادیت بود
افسوس کہ دست خود ز انجام	آغاز شباب بر فشانده
روزے کہ رخ تو بود سادہ	صاحب نظر از نظر برانده
دانی چہ کسست تفتہ امی طفل	آنست کہ دم زدی بصلحش
ویر وز ہرستی از تکبر	امروز بیامدی بصلحش
یک عمر مرا براسے بوسے	تارستہ نبود خط دو اندے
اکنوں نہ خوش آیدم لب تو	کش فتحہ و ضمہ بر نشانده
دل نہ باید ز کف بلبلیت	انیکہ نگار اورقت ز روشد
در چین حسن تو آمد خزان	تازہ بہار اورقت ز روشد
روے امیدے کہ تو دارے زما	نافتہ بہ کاشش ماسر وشد
ہرزہ مینر بار و گر آن خیال	دیگ منہ کاشش ماسر وشد
غمزات اکنوں نہ نشانده	چند نشینی و تہمت کنے
نروتر آن خم و آن چم نہاند	چند خرامے و تکبر کنے
گر یہ بخو کن کہ دگر از گھر	و امن امید چسان چر کنے
زیبہ اگر نکبت امسال را	و ولت پارمینہ تصور کنے
سرم مکش سوی تو چشمی کرست	و زلف میاراکہ گرفتار تست
من نہ طلبکار تو ماندہ کنوں	پیش کسے رو کہ طلبکار تست
فے تو خود آن یوسف و بنے کنوں	پیش من آن گرے بازار تست

گشت زینجامے تو دیگر کسے	ناز بران کن که خرید ابرت
چند سوزے دل و بن گوئے	لاله راداغ گفته اند خوش است
تفت مینا بکفت ز جابر خیر	سبزه در باغ گفته اند خوش است
گفتم از غیر حرفه فکر مشنو	کاجچه گوید بکروغن گوید
گفت این را بمن نیا بکفت	داند آنکس که این سخن گوید
هرزه اے خضر تا کجا کردے	بر چنین روی بین چنان خط سبز
سبز بخت این زمان نه من فی تو	یعنی از روی نیکوان خط سبز
قد تو بیشتر ز هر خیرم	هست و بجای دلم اگر جوید
آنکه دلجو خطاب او باشد	دل عشاق بیشتر جوید
تا کجا رانے و دگر آید	گویند بر دل تو آزار است
گندنا خوانی ایکه عاشق را	بوستان تو کند نازار است
ایکے گوی مراست انچه بدل	کس برویم چه انیکوید
خار خارا است از خط خوشت	بسکه بر میکنی و میروید
پندے که دهم من مشمر انهمه بے سود	حرفی که زخم من کن ای تفت فراموش
آن دل که خطش برود و بازند از دست	گر صبر کنی در نکنی موسے بنا گوش
بان وقت نکوی است رود ورنه چو انوقت	چندان نرود و دور که بار و دگر آید
اے آنکه نیاسے بسر تفت زنجوت	این دولت ایام نکوی بسر آید
دست تو همان دگر بر ریش عمریت	تا دشته جز دل عشاق چه در ریش
بخیریدی ای شوخ بجان ریش ترا من	گردست بجان دشته می چو تو بر ریش

از شور شمع ای آنکه تنگی و بگوئے	تا چند بگیتی ز تو این شور و شر آید
مختار اگر بودے این آه ز سارا	بگذر اشته می تا بقیامت که بر آید
شعبه که گفت چه بینی چون زنی در خواب	بجواب رفتم و گفتم خیال روی ترا
دست که گفت چه خواهی و چون کنی نه سوال	سوال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه ز دلا که صبا حم شام گشته بدل	چه رونود که دل اینقدر خروشد است
چه او فتاد که خط ناگمش و میوه سرخ	چه شد که مورچه برگرد ماه جوشید است
بلاک شوخے آمم که روبرویم دوش	منودن و خطی خویش تن عدویم را
چو گفتم از چه نه بنیم برویت آن فوق	جواب داد و ندانم چه بود رویم را
بحسن او نیم آگه که حجت آورد است	بیزم غیبه نرند انم چه باده نوشید است
که رو چرخ همه گردید و همه گوید	مگر بیا هم خشم سیاه پوشید است
منم امر و پرست و میدانم	اندرین قوم هر چه آید است
صد جو فریاد کرد او گردند	امر دانکه که خوف شیرین است
من و خوش کردن این سخن که فلان	نیک کردار و خوب روی بود
جان شیرین فدا اے آنکه مدام	تایح گفتار و تند خوئے بود
تفت از امر و دے فغان که پیش	همه عمرم برنج و محنت شد
گفت اکنون فصاحت در یاب	چون بریش آمد و بلاغت شد
حال فردا ازین قیاس گنید	غیر از نیم چه گفت گوئے بود
دے بلاد اشته و حشت آن کامرود	مردم آمیز و مخر جوئے بود
آموختم از دل به سخن شستن	بر خیز و بیا موز ز من شستن

حافظی از شمع

حکایتی از انظار بر سینه

گر بہت ہین کار فلک گفتہ ترا
شاید پس کار خوشی تن نبشتن
با آنکہ منہم وز ہمہ کس گشتن
گویند کہ آیت چہ خوش سپوشن
باید در یکی کشادن بر خوش
لیکن نتوان زبان مردم بستن
مژدگان کہ بود گفتہ را در گین توز
توئی و جز تو بکینش گم کہ بر خیزد
خدا گواست نشیند بخون دل تا شام
علی الصبح بروی تو ہر کہ بر خیزد
چہ سود ازین کہ بگوئی گنہ بہ گفتہ وفا
وفا و وفا بود ای مہ جفا جفا باشد
غرض تو تا نہفتی ز چشم اورخ خوش
صبح روز سلامت برو مسا باشد
غلط نبود بطنز آنکہ گفتیم ای شیخ
سخنوری چو تو در صحبت تو بایستی
خوش اختری چو من آید کجا تجلوت تو
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی
تو گفتی اسے کہ جہالم بین و دادم دہ
ولی چنانکہ توئے در جہان کجا باشد
ترا بہر چو خودے ہمدے روانہ بین
ولی چنانکہ توئے در جہان کجا باشد
تفتہ راٹس بزم شیخان برد
شیخ را ہچنان بزم بہمنان
رند را کافے انیقدر محبس
پار سارالس انیقدر زندان
یا خود اورند بود یا اکنون
گوید آو خ ز حیلہ زندان
کہ شود ہم سن بجانوران
کہ بود ہم طویلہ زندان
دید چو غم زدور بر گذرے
کرد حکم از در چہ دلدارے
کس نہاید سرے سنگ درے
کس نیاید پیاسے دیوارے
نیت بے معنی این کہ می شوم
دلبران صورت نگار کنند
ورقے اورم ز پردہ چشم
کہ بران صورت نگار کنند

ماند پیر معان بسے ز تو خوش
بوسہ خسم را بسے زدے بر پای
تفتہ اکنون عجب نمے باشد
گر ترا در بہشت باشد جاسے
من ز کویت میروم بہشت
تا خوشم از چہ بار بار کنند
ترک کوئی تو کم زد و زخ نیست
دیگر ان دوزخ اختیار کنند
شب کہ بودم بنزد ناچسان
روزے من عجیب زندان بود
تفتہ در بزم زاہدان گوے
زاہدے در میان زندان بود
من کہ دل اداہم چہ گویم با
جان شیرین کی و صد تلخے
زان بیان گفت شاہدی
ز ان بیان گفت شاہدی
بگذران ہر چہ خصم ما گفت
ما کجا تو کجا ترش منشین
سر کہ پیشانی ترانہ سزد
گر ملوے ز ما ترش منشین
زاہد ربط در دو تن شرط است
گو کہ این مہدیت آن بلخی
چین با بر وزن ز صحبت
کہ تو ہم در میان ما تلخے
دنیا کہ با وقتیر کم پیوستہ
باغی کہ در دست عیش و غم پیوستہ
جمعے چو خس خار ز ہم بریدہ
جمعے چو گل و لالہ بجم پیوستہ
ای زاہد خشکست از می شستہ
وز نعمت دنیا ہمہ دوری جستہ
توے بنشتہ بامے و میوہ تر
تو ہمیزم خشک و میان شان رستہ
آمد دم صبح آن گل رعنا خوش
سرست و قدح بدست و سر تا پا خوش
کفتم نگراہ سر دم این گفت و گذشت
چون باد مخالف و چو سر مانا خوش
تا جئس یکیت با من دختہ
ند موم و باین چہار زم پیوستہ

کلیت بی زینت و آرایش

چون باد به خرد و دو چو باران به وقت	چون بر نشسته و چون بر بسته
همین بزم خشم تو بلبیل نکشاند لب	دل کل چمن چو در آید بخت نه تمکین
بچشم کو کین آید فزون ز شیرینش	نگار من چو در آید بخت نه تمکین
خویش خدنگ و سپهر چون خودی بن	دل بشر طآنکه خندند کوه اندیشان
که باشد آنکه نیاید بخت نه و هم	نمک زیاده کن بر جراحت ریشیان
بدید چون سر زلفش بپایش افتاده	دل بحسرت عجیبی گفت چون من آزادی
چه گشتی اردم تیغش ز پایم افکندی	چه بودی ار سر زلفش بستم افتادی
قرار و صبر و در هر چه دشتم زین پیش	دل تبار تمام ربودند و غمزدگان ایشان
کنون چه خوش بکف خاری است دامانم	چو آستین گریان بدست درویشان
چه پرستے حال مازنده بودیم	دل بر ما بود و کیسان بود و ناپود
نه با کس خود جهان عهد وفا داشت	نه مار و در جهان عهد وفا بود
شفا بود آرزویم مرگ خواندے	دل دوامی خواستم در دم فرو دے
جز این دیگر چه گویم تا چه کردے	جفا کردے و بد مهرے نمودے
پرستار تو ام هر جا که باشم	گرفتار تو ام هر جا که هستم
گوایم که بستی در جهان دل	بکیبار از جهان دل و تو بستم
آبان دبستی گهاے که دارم	در رسوائیم بر رو کشودے
نقشبدم که عهد تو بهمین است	نداشتم که برگردے بزودے
چه خنک ای خاک گورم بر سر خنک	دل نیاز من جهان بینی بناز آے
هنوزت گر سر یار است مگر ز	هنوزت گر سر صحت باز آے

بناو آید

حکایت یکی رازنه صاحب حال و گزشت

بناو آید

بیا و آزا ما آزا که گویم	نگویم آن قدر باشے که بودے
همین بس واثق ای محبوب عهدم	کز ان محبوب تر باشے که بودے
ساده روتاکه ماند ماند کنون	عاشقان را باو چه کار ماند
حیف کو حید حسن آمد خط	گل تبار چ رفت و غار ماند
سپه ناز و غمزه هم بر گشت	بعد از نیش چه خستیار بماند
داشت گنجی بزلت یعنی دل	گنج برداشتند و مار بساند
ایکله گوے بیا ز ما آموز	گل و ریحان از خوان دیدن
بزارا موختن چنین پیشم	دیدہ بر تار کینان دیدن
دل به تیغ سرامیان دادن	دیدہ بر تیر رهنزان دیدن
بهتر از عیب دوستان جستن	خوشتراز روسته دشمنان دیدن
دشمنند این برادر و فرزند	عالمی هست عالم تجرید
هر کید و ست کشند نام است	وحیست از هزار روستا برید
دوستم تفت من ترا از دل	هر زه گردید منت نباید دید
گویمیت نفس خویشتن را کش	تا یکے دشمنت نباید دید
تفت چشم بد ز فحمت دور باد	کس نمیدارد چنین ستمی که تو
گر تو ام پرستے که گشتت گویمیت	چشم بد دور از چنین چشمی که او
روی او چون مهر و چشم من برو	دل دان بنا گوشش چو اختر بامداد
تفت از چشم کسے چشمی که او	بر چنان روستے فتد هر بامداد
صبح سرست آمد و چون گفتش	دل بنیم ارتانمیر و زتنے عجب

با من فرصت طلب این گفت و خفت	مست می بیدار گرد و نیم شب
ساقیم آن چشم و من مستش غرض	مست ساقی راست دیگر با مراد
جام برکت مهرسان خیزد ز خاک	مست ساقی روز محشر با مراد
بر روز محشر منم داد خواه آنکه ترا	بدین صفت همه شوخی و دلبری آموخت
بلانه از تو بجان من ست ای کودک	معلکت همه شوخی و دلبری آموخت
مین هرا نچه نیایستی آماز و ستش	ترا هرا نچه نیایستی ای پری آموخت
فغان من ز سگند بود کت آئینه اش	جفا و ناز و عتاب و شکر ای آموخت
بصد هزار تفحص بصد هزار تلاش	بصد هزار تجسس بصد هزار دوش
فلک ندید چون خوار و زار و در همه خلق	من آدمی بچنین شکل خمی قد و روش
سوا ای آنکه بگوئی تو بنفس کلان شوخ	ز شانه ناز و ز آئینه دلبری آموخت
بدل آمدن پس نهان شدن ز کسی	ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت
ایک بگوئی ز خودم بخیر	تا بجا با هوس شو کرد
صرف تو گشتم همه صفت و نحو	طبع ترا تا هوس شو کرد
گفتمت اگر گفتمت اطفال اشک	راه خود از منزل ما محو کرد
معنیش اکنون چه بر سر من که عشق	صورت عقل از دل ما محو کرد
بود پس فوق اگر گفتمت	کی دل عاشق بدام تو صید
از خط و از زلف و از خورشید و خند	ای دل عاشق بدام تو صید
کو من مجنون و کجا عقل و هوش	کو من شیدا و کجا عمر و زید
یعنی ازین خوف فلفل حیرا	من تو مشغول و تو با عمر و زید

حکایت سالی محو از روز شاه

حکایت سالی محو از روز شاه

چند گوئی

چند گوئی که قیبال تو سخن ساز تر است	من که محو تو ام ای دوست چه جای ختم
دانی از بهر چه ماندم بجزویت خاموش	با وجودت ز من آواز نیامد که منم
چه شیرین قصه بگویم نیکویش	کلی نوچیدم اندر کو بهساری
نگویم تفتی یعنی بعد فریاد	بزرگی دیدم اندر کو بهساری
خدای آنکه دل نهاده بر هیچ	پناه آورده از دنیا بفارغ
شکم رابسته از تنگ بنگی	قناعت کرده از دنیا بفارغ
خرابی پاک اکنون هست در شجر	کرا گویم فغان زان ژاژ خا
بصحر اشد چو طفل اشکم از چشم	چرا گفتم بشهر اندر نیای
کنون کوشانه در کف دار و از ناز	کجائی تفتی چون نای کجای
بیا و دل بزلت شمشیر بند	که باری بندی از دل بر کشای
دل آمد و دوش از جاسی که اینجا	دل فراموش یا سمن بویان لغزند
چو گفتم چون شدی دیوانه زنیسان	بگفت آنجا پری رویان لغزند
کجای دین چه فرمای ز شوخی	که اینجا مردم گیلان بلغزند
مریز اشک اینقدر ای تفتی و نه	چو گل بسیار شد پیلان بلغزند
قاضی و اکثر این مظهران	دل نهادن بوی یار چه سود
مفتی و اکثر این چنین فتوی	بوسه دادن بروی یار چه سود
تفتی دنیا عروس فی مثل است	بستن دل بان عروس چه بود
بشتابی چنین که لازم گشت	همدران لحظه کردنش پدرود
داغم از غصه سر سبز که خزان	غارت تازه در گلستان کرد

نام گوی ز بهر مان برید	سبب گفتی دل یاران کرد
انتظارش بوقت مرگ بیاست	نه چنان کشتن توان بر آورد
تا چه بر تفتنه می رود و دم نزع	رو ازین سو سه سرخ وزان سوزد
دل که افتاد تفتنه از تو دور	باز نتواند بدست افتاد
اگر تفتن کنی و گرتفتیش	گر تفتن کنی و گرتفتیش
دید چون مضطرب قفا سے خودم	گفت امان کو حس نخواهد داد
دل گرفتن ز زلف آسان نیست	دزد ز باز پس نخواهد داد
دیم پیدی شو و ز خود برون آئی	بود ای آنکه پیش عقل و پس دل
نشدید برون اندر آب و گل پای	نباید بستن اندر چیز و کس دل
بد نیاد دل میند و این را گو باز	که این خود پیش من کاست مشکل
چوبستی از خدا سے خود گسستی	که دل برداشتن کاست مشکل
خود او چنین که بود همچو او دگر نه پری	خود او چنان که بود همچو او دگر نه بشر
بطور نخر چو پرسیا چسبم گفتم	مگر ملائکه بر آسمان و دگر نه بشر
ز حسن صورت او ای یعنی از بهر پیش	در آنچه گویمیت اصلا کی نخواهد بود
چه گفتاوست ز چنین وجه بخت و چنگ	بحسن صورت او بر زمی نخواهد بود
منم که نیست بجز خون دل بساغ من	منم که نیست بیک جا قرارم از جوش
به شمنی که حلال است خون او هر دم	بدوستی که حرام است بعد از وصیت
کدام روز که ز خوشتری نمی بینم	کدام شب که از بدبختی نخواهد بود
قسم بجزرت آدم خورم من و گویم	که هیچ نطفه چنوا دهنی نخواهد بود

کلیت خرمی و خوشی از کار و انان مجاز

چه بگویم که چها سیکتدم خجالت آن	ای فرو خورده بدل تیر جگر خوار اجل
مردن آن روز چه خوش بود مرا می مردم	کاج کار و زک در پای تو شد خار اجل
رفتی ایوای تو و هست بیک رفتن تو	در در جهان و الم در دل و خاکم بر سر
کاش روزی که ز گیتی تو برون میرفتی	دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
گرفتندیم ای جان جهان مرگ از چشم	این نگه سوز جهان بی تو ندیدی چشم
کاش وقت سرفت من ز جهان میرفت	تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشم
حالم از مزینت ایدل چقدر هست خراب	نه کلم برکت و نه سایه تا کم بر سر
این منم در غم روی تو که رویم پر غم	این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
یاد برت مرد چنین ناگهان	یا نعمت تو چنان مضطرب
بین که ته خل چنان وقت	آنکه قرارش نگرفتی و خواب
حیف که در راه طلب ای عدو	خار بیاض همه شب بجهرت
آنکه بجای نه نهادی قدم	تا گل و نسرین نقشاندی نخست
آنکه ندیدی بجز از غرور	دست قضا شده عمرش سخت
و آنکه زدی خنده بباغ جهان	گردش گیتی گل ویش سخت
آنکه شکست از کله دست داشتی	مرد و نشد هیچ شکستش دست
و آنکه ز جوهر مرده است مرده بود	خار بنان بر سر خاکش برست
ای خوش آن دوران که در دل خار بچرخانم نبود	و اینم پر بود و گل میچیدم اندر باغ و دل
حال امروزه یک پی ناله چون بلبل کنم	دوش چون طاووس می نازیدم اندر باغ و دل
بود از چشم نهان آن ماه رویش چو نور	دیگر از شب از بچشم میسوزم چو ناز

پایال غم براه عشق بودم وی چو مور	دیگر امر و زلف از فراق یار می چیم چو مار
از ترقی ایکه گوی از تنزل هم گوی	اوج خوشتر لیک پستی نیز میباشد در اوج
سیر صحرای خوب بودی گر نبودی خوش شیر	سود در یانیک بودی گر نبودی بیم خرج
خواه عشرت خواه انده خواه حتما خواه رخ	هر کی ضد دارد و هر یک بصد خود دو چار
وصل لب خوش بدی گر نبودی شک قیب	صحت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
هر چه گفتند این کسان از من	خوب نام ز خوشی گفتند
دشمنی بخوبی هم هر	کج آنکه عیب من گفتند
خستگانی که از دست دورند	چه شد می گر برت رسیدندی
زلفت ای جانستان گرفتندی	رویت ای دلستان بدیدندی
بهست و ست بریده اول	ماه کنعان دهم چون خبرت
خواری ای آنکه دیدن اویت	تا بجای ترنج در نظرت
صد چو پوست اگر بازارت	آمدندی غمت خریدندی
به طلب جان و دل سپردندی	به خبر دست ما بریدندی
دل را بشکاف و بنگر چه	جان من هر جان باشد در دیش
دل کجا بودت ریش غیار	تندرستان را نباشد در دیش
غیر دل در سینه من رفته شد	مرد دل هم از که جویم در خویش
بس همین یک تفتت هم در دست	جز بهم دردی نگویم در خویش
کس اند شوخی خال لب	تا چه رسم ما را بجام دل بود
پیش آنکو غافل افتادست از	گفتن از زنبوری حاصل بود

حکایت کمال الملک عرب در پیش سلیمان بن برون

ایکے گوئے وصف بسیار از رقیب	اندکے در عمر خود ناخوردہ نیش
بیسنی از شرکان تو گفتن چه سود	با یکے در عمر خود ناخوردہ نیش
یا ہم از غم لطف و گویم سیرا	یا خدا حالی نباشد همچو من
و من عشق ای لہوسن	تا ترا حالی نباشد همچو من
گر چه غمہا سے مرا انداز نیست	این غم از بیشای جانانہ بیش
در دمن باشد ترا وستان فزون	حال من باشد ترا افسانہ بیش
یاب و در یاب نیکه میگویم ترا	بر من لدا و خبر رحمت کن
در دمن با و در دین آن	سوز من با دیگر نیت کن
ای فلان گر گویت گریان شوی	هر چه آمد بندہ رازان خندہ پیش
خاش از حد گذران ذوق قریب	اونک بردست و من بر حضورش
نصیب از دلت خبر نمیست	حصولم از تو جز رحمت نباشد
دلت از حال من آگاه نبود	ترا بر در دمن رحمت نباشد
تو گوئے ایکے از بھری کی دل	ترا چندین تجسس با نشاید
شفیق من کیے غمخوار شرط است	رفیق من کیے ہمدرد باید
الہی قصہ ام کو تہ نکر دو	چہ نیکو قصہ میگویم ہمہ روز
کسی ہم قصہ ام بنود مکر دو	کہ با او قصہ میگویم ہمہ روز
دور بہر را بھم نیکو بود شب	دور بہر را بھم نیکو بود روز
دو عاشق را بھم نیکو بود درد	دو بہر را بھم نیکو بود سوز
خوش در چمن آمد آن سہی سر و بلند	خوش در چمن آمد آن سہی سر و بلند

حکایت شامی بران

چون حرف زدم ز پستی طالع خویش	در چشم من آمد آن سحر و بلند
و قتی که بگفتم به کیه دانشمند	خوبان که بر ندول کجا میفکند
شوخی ز قفا آمد و سویم نگرست	بر بود دلم ز دست و در پای فکند
من بگنیم بمن جفا یا پسند	دل به تقصیر پاس دل نیز پسند
زلفت نه باختیار خود من نگرم	این دیده شوخ من بر دلم بکند
اسے تفتہ سخن زد ادن دل تا چند	بشنو که شنودم از زبر گے این چند
شو کور و زفته باش امین یعنی	خواهی که بس دل ندی دیده ببند
اسے آنکه تو دانی همه شرم آگیش	آنکه نه از رسم و آئینش
خشم اینهمه شاید بگیرد هرگز	آن شادی و خوشم گرفتنش
تخا نه همین روی ترش شیریش	از روی فردن خوی ترش شیریش
از دیده من چین بچینش سبک	وان عقدہ برابر وی ترش شیریش
ای از تو کی شاد به بیکان خوردن	دیگر با مید غم بچان خوردن
تو شست زنه و خوشتر آمد چه قدر	از دست تو مشت برد بان مان خوردن
دانش چنان کارل زمین نان خوردن	باشد نه چنان به پیش من نان خوردن
القصه سنان خوردن از و بر دل خویش	خوشت که ز دست خویش من نان خوردن
طفل است و بود هنوز خویش همه بد	طفل است و بود قبول پیش همه رو
از سر که پیشانیش آخر چین	انگور نو آورده ترشش طعم بود
ای روی تو تفتہ چون پراز چین کرد	فرما بدینچه از چه سگین کرد
گر کرد فلک مزاج تو تلخ منال	روزی دوسه صبر کن که شیرین کرد

بجای

نگویم ترا این که اسے مد سے	نه دیگر بمن بحث کردن روست
نه با هر سیکه جنگ جستن خوش است	نه در سر سخن بحث کردن روست
ز هم پشه و پیل شناختن	خطای کرم گسترش خطا
نصیحت بخردان که گویند	خطا بر بزرگان گرفتن خطا
خمش که گوی همین اشک تست	همان به که پیشم گوی بے
بر چشم این ابروانه که صیبت	یکه کرده بے آبرو بے
بد گفتگوی کسی غیر ازین	چه گویم من از گفتگوی کسی
کسی کا بروی خود از کف بد	چه غم دارد از آبروی کسی
تو و رفتن از دیر سوئے حرم	خدا را بگو این چه بود دست حال
مکن تفتہ کارے که ضائع رود	بسانام نیکو سے پنجاه سال
به ناز ایکه گوی کمال نگر	برای کمال است آخر زوال
بصد خوی خوبت مناز نقید	که یکایک می رشت کند پایال
تو و فرزانگی بارے که گفت	بیانشو که اخوانند و است
من و ترک می ای ناصح چه مکان	نصیحت کن مرا چند آنکه خواست
شدی ای دل چرا مفتون آن خال	چه مید استیش جنگی سپاست
چه سود اکنون ز دست اوگر سست	که نتوان شستن از رنگی سپاست
کو گل چه دم صبح که ام است بهاران	بے روی تو خوشدل نتوان کرد و بچشم
کوی چه شب ماه که ام است لب جو	از یاد تو غافل نتوان کرد و بچشم
خوئے تو ام انداخت بجای که چه گویم	مور بر سر نارم نتوانم که نه بچشم

زلف تو ام آورده بر فیه بلا	سر کوفته دارم تو انم که نه بچشم
ایکه گوی یک ز عشاقم	سهر مارانه ز فرود آرد
حال بلبل گل توان بین	سر که زردید بر سرود آرد
بار عصیان شمع سجیدن	نه قرین فرست و پوش است
بهست پر زور گر ترا زودار	ور ترا زو سے آهین دوش است
آه از اذان شمع و یقین سحر چه شمع	دل بکشک پیش مردم اندازد بین خور
من بودم و می که دل از خواندش بخت	امشب مگر بوقت میخواند این خور
بگذشت شب هنوز نه چندان که شمیری	دل برداشتم نه پرده هنوز از کنار و پس
ای صبح بر مدار و نه پرده از رخت	عشاق پس نکرده هنوز از کنار و پس
ای گوش نشنود و گر از غصه گرم باش	دل ای چشم نگر و گر از یاس خون مبار
گفتار دوست از لب شیرین و ج بخش	رخسار یار در خشم گیسو سے تابدار
تختانه چشم یار ز مژگان علم بدو	دل تنهانه خال یار و دم حربه ترک کوس
نگر چه خوشنما و قن یار و خط است	چون گوی علاج در خم چو کان آبتوس
آنم که خط نبوده و دم بکینفس زده	دل آنم که بر نیامده کام یک از هزار
بختم نگر که چرخ چه آگه شد است زود	یکشب که دوست مست بخت است در کنار
ای طاعت سکندر و بخت جوان	دل اقبال تست یار و توان این خطه فلیقوس
امشب که باده است حریف است محو است	بیدار باش تا نرو و عمر بر فسوس
گفتی که جان ز مسجد آدینه کا بهم	دل گفتی که داشت است بن کینه بانگ صبح
امشب کنم بگوش تو ای تفته زیسته	دل نانشوی ز مسجد آدینه بانگ صبح

این گفتم و ز رعد گدشته بگوش خور	تا از در سرای اتا یک غریو کوس
یا از لب خود است صد افغان بگوش	یا از در سرای اتا یک غریو کوس
از داشتن پیش ز برداشتن گوی	دل یعنی ازین دو لفظ کرا آگه بود
دل بردل چو سنگ سیه بوقوفی است	لب از لب چو چشم خروس بلبی بود
صبح که ز خرو و س نو ای جگر خراش	دل گفتم چه غم دگر من و این نازنین غروس
بیهود گے بود ز چنین نو عروس دل	دل برداشتن بگفتن بیهوده خروس
ایکه گوی دم شکستن دل	دل بیم از ناله است که غم را
دیدم باشی مگر بیدار	دل نیجه در صید برده ضیغم را
من که پیمان بر کنم چه غم	دل محتسب گر لقبیل و قال آید
شیر آندم که خون صید خور	دل چه تفاوت اگر شغال آید
ایکه گوئے نماند هیچ امید	دل دوست پیش و شمنت بزار
باز این بیم و این بر اس از چه	دل روی در رو دوست کن بگذار
تفت ایندم که فرصت است بخیز	دل نینر کن آنچه کردنت باید
دوست خفت است پای او را کوس	دل تا عدد و پشت دست را خاید
کجا تفته و کوی قول عدو	دل دم شکوه سو کند خوردن بر تیغ
نباید بنا کرده جرم نچین	دل بر تیغی سبکست بر ن بر تیغ
تو گفستی صاحب خسر دهه کجا	دل نه چندان برداشت دست در تیغ
کسی کو بر دنام تو پیش غم	دل بدند ان برداشت دست در تیغ
چند گویم آگهی ز انان که باز	دل ای عزیزم بر گناه ایختند

کاش رود و موندیدم ترا	این دو حیرم بر گناه نگینتند
ایک گوے چون نمودی سعه و باز	با چنان سعه از حرم بردی چه کام
چون کنم کردند ناگه گم هم	بخت نافسرجام و عقتل ناتمام
آمد و حریفی ز غم زو گفتش	گر تبه بارم کنی مستو جیم
باز چون نبود ز غم گفتش	گر گرفتارم کنی مستو جیم
گوید از من کس بعشق بخت کار	کاد می خورد است آخر شیر خام
گر خطای رفت خونم بھر چیست	و رب بخشنه عفو بخت کانتقام
نبوزم سچا کس بر رخنه گرفت	درین کارم همان عیار و پرفرن
لبت بوسم بخواب که آنکه گوے	چه سود از دزدی آنکه توبه کردن
نه اکنون آن شش زلفت تر اماند	که هر دل را کشد با خود ز هر کاخ
بیا خود شو اسیر دام خطت	که نتوانی گمندی انداخت بر کاخ
کسی کو هست حاجتمند و داد	بلند خود بلند و پست خود پست
بر و الا مقامی گو منم پای	بلند از میوه گو کوتاه کن دست
کجا می خود چنین کوتاه خوانند	کجا بخت خود پست است از میوه پست
نه من کا هم نه تو نخل این چه گفته	که کوته خود ندارد دست بر شاخ
یکی از منم امیدوار تر دیگر	در دست آنچه حرارت تو خود میداد
چا چراغ امید عدو شود کشته	باستین بلالی که برین افشاد
تو جامه زیب خدا را بخاطر خاطر	در میار که از دامن دست بدارم دست
ز بسکه دامن عفو قفاده است دراز	طمع مدار که از دامن دست بدارم دست

تو اے کریم بهانی که دهنست یعنی	چا چا بخیا است زین گنه که مرست
بخوانیم ز کرم پیش گیرم در خویش	اگر خلاص حال است زین گنه که مرست
منم همان که تو صد بار گفتیم زنبور	نه دلفکاریت اینجا نه جان نثار هست
اگر چه از عمل خویش آگم لیکن	بدان کرم که تو داری امید واری هست
هر کی پیش خود فلان است	من شما نیستیم شما نه میند
جستن عیب تفتت یعنی چه	ایک حال عیب خوشیتند
هر چه هستی عالمی داند	از من سر لاف بیکران چه زنی
دیگران هم لب و زبان دارند	طعن بر عیب دیگران چه زنی
خراین دیگر چه حرف از سعی مجنون	که سیری هرزه گوئی هرزه دود
من آنم که ز پس گم سرانید	جوانی پاک باز پاک و بود
بحمد الله همین گفتند مردم	سر خاتم که حق بین حق شنو بود
و گر چون روے تو دیدند خوانند	که با پاکیزه روے در گرد بود
چو گفتیم تفتت را باری کجاست	دلت دان شکر زیبای هم
همین گفت وز شرکان کجاست	شنیدیم که در دریای عظم
مسیر ز مردم چشم که گر من	بگویم رفته آید ترا هم
چو گردا بے که می افتد بدریا	بگردا بے در افتد اندام
فدای تفتت یعنی مایه عشق	جزاوی و دیگری شریک
تقلزم بود و گفت این خود خوا	چو ملل آمدش تا دست گیر
بر و وز عاشق مسکین خبر گیر	بر و دوس ورنه در محنت بمیر

چو گویم تا چه اورا حالتی هست	مبادا اندران حالت بمیرد
رسیدم بر سر یک غره دیدم	همی زد دست و پا در بحر تدبیر
و گرا این کار و از موجبم که بیرون	همی گفت از میان موج تشویر
شب چون من بر افتاده مرو	چو خوش میگفت با کس یا برنجیر
منم از مرگ دور و تفت نزدیک	مرا بگذار و دست یار من گیر
سر مو بچاکس ایراد نگرفت	و بهانه شب ز خطش قصها گفت
و لم چون گفت زلف آشفته ام خست	درین گفتن بهانی بروی آشفست
غلط بهستان و گریه پاره تفت	چو میگفت و بریر خاک میخفت
همین کز من فلان یک حرف نشیند	شنیدندش که جان میداد و میگفت
همین گفتم ترا و باز گویم	که باطل از فلان بطل مینوش
چه داند بلهوس رسم دره عشق	حدیث عشق زان بطل مینوش
من و از تو فراموشی خدا را	و مکن گوش این سخن از کس مکن گوش
گرفتم من بے سختی کشیدم	که در سختی کند یارے فراموش
کنون گفتن نیارم بکلمه است	و زدست عکساران زندگانی
چو نفس دل مرا میرند گویم	چنین کردند یاران زندگانی
تمنای که دل را میکند خون	هم از دل داده بشنو تا بدانی
بسی افتاده مارا کار بادل	ز کار افتاده بشنو تا بدانی
تو نادانی چه دانی قدر تفت	بدانانی عبث این مایه نازے
بداند تفت حسن شعر چندان	که سعدی رسم و راه عشق بازے

بیا نصیحت

بیا از صدق دل و زلفت آموز	طریق عشق و طرز عشق بازی
نیز و عشق بازان ادا دان	چنان داند که در لغت ادا بازی
نگفتم و گویم اینکه تفت	کند چون یار یاری لایق و بند
بسی فرق است در یار و دلارام	دلارامی که داری لایق و بند
در کس که حرص بکشد اینداز	بروی خویش مستحکم فرو بند
دل از کار کس که پیش آید فرگیر	و گر چشم از هم عالم فرو بند
بجز عشق آنچه اندیشی چه باید	دوام عشق شواند ایشیت
میندیش از شش عقل تبه کار	غلام عشق شواند ایشیت
بیا و عشق و رزاسے آنکه هستی	تو عاقل عاقلان را پیشیت
و گر صاحب دلت خوانند مردم	همه صاحب دلدان را پیشیت
نیگو گویم کان دل مردگان	بدور ما متنازنده گشتی
بیا و تو فدا گشتی بصد جان	اگر محبون لیلیا زنده گشتی
گرم آن هرزه گردن بدیدی	کجا خود را بمن هم نوشتی
بنام خود قلم یک کشیدی	حدیث عشق ازین دفتر نوشتی
باب ششم	
بنا کا هم شد بر هر چه بود	کنون مرده ام عمر کو من کدام
دستی بود از عمر و این حق بین	ومی چند گفتم بر آرم بکام
رسیدم درین منزل از راه دور	و رسید پیش وز بسیار پس

حکایت با طاهر و نغمه دان

نفس است کردم نه اینجا	که ناگاه گرفت راه نفس
زهی خضر و عیسی که باشد یک	دل عمر و دیگر بود جان عمر
صراجاندا ندیش از دمی	در یغا که بر خوان الوان عمر
چها بود نعمت برین خوان و باز	چهار اندام را فلک چون مگس
دمی چند ماندیم و گفتند خیز	دمی چند خور و یم و گفتند بس
هنوز غصه ز صد یک نخورده شب	هنوز ناله هجران نکرده نفس
هنوز با چو خودی دل نداده یعنی	ندیده که چه سختی همیرسد کس
هزار رنج به پیر و زان نیز اکیست	پس اینکه گویدت ای نوجوان بخندالی
چه ز راه پاکه نمنی افتد ز چشم کسی	که از دهاش بد میکنند دندانی
تو پرسی ای که ز خوش خلقیم که در شلیل	که دام از همه ساعات خصم جان عست
بر تو باشه و دل کا مجوی و گرد و صبح	قیاس کن که چه حالت بود دران عست
مپرس اینکه تو پرسی بان شکیب سکون	چه رفت بر تو چو رفت از بر تو جانانی
تو خود خیال کن آخر رود چه بر تو دمی	که از جو و غزیت بدر رود جانانی
از من و در دمن که بوده چنین	بر من و حال من که هست ضعیف
روی در هم کشد دوا می مفید	دست بر هم زند طبیب رفیع
ایکه پرستندید چون سویت	تا چه نسبت لطیف را بکشیف
هر که خود ز ریل از زر آید به	چون خرف بنید او فتاده حرف
که نه چنبد ز جاس خوشن باو	بسکه پیوند نقش ایوان است
عمر را گویند است تا محکم	خواجہ در بند نقش ایوان است

جواب

خز دل حق گزین ز قصه ز کاخ	در جهان هر چه هست ویران است
صاحب خانه را خبر چه از ان	خانه از پای هست ویران است
این نگویم که کس ز مردن کس	به عجب در دو غصه می کا هید
خود میروم و می که برگذر سے	پیر مردی به نزع می نالید
ایکه پرست ز عشوه دنیا	هر چه گویم میتوان فهمید
در دهر دشت تفت و گویند	پیر زن صندلش می لید
دشمن و دوست جمله حیرانند	چه منم ایندم و چه حال مزاج
همه عیسی دمان فیه و مانند	چون مخطط شد اعتدال مزاج
ای معالج همین به بیمارش	وقت رحلت اثر کند علاج
نه دعا کارگر شود نه دوا	نه عزمیت اثر کند علاج
سخن ازین و آن مران پیشم	که من آنم و دلت بدست آرم
گر چه بس نا توانم و بیدست	تا تو آنم و دلت بدست آرم
گر چه اینگونه خوارم و خجلم	در چه از جمله خلق نیز آرم
گر بر بخانیم ز نخبانم	و بسیاریم نیاز آرم
چون تو می که بود بکشن دهر	تا چه خود اینقت در بود خورشت
تفت از مصر تنگ تنگ آرم	گر چه طوطی شکر بود خورشت
تفت روز ازل خدای بمن	داد چیز سے براس پرورشت
یعنی اینست اگر شکر ز نیت	جان شیرین فدای پرورشت
چه اینان عاجزند و ست باز	چه آنان خرمند و خوب خسار

حکایت پیری را حکایت کنند از خردی و کسب بود

بر سپهران بهین عجز است و سستی	جوانان خرمند و خوب خسار
کنند اقرار و صلح باز معلوم	روند از حیل و دیگر نیابند
اگر چه وصف خوبان بسیار است	ولیکن در وفا با کس نیابند
گل گز چشم ز حنجره باد آیین	سحر می گشت در گلشن بان شمع
چو گفتیم بلبلم فرمود با خویش	وفاداری مدار از بلبلان چشم
سر ما و درت تا حشر وین قوم	روند از پیش تو زان پیش کایند
منم زان عند لیبان لاله سان داغ	که هر دم برگل دیگر سر آیند
بر میرزا غالب اسے تفتہ رو	غزلهای نو گوے و فرصت شمار
بمن باز مشین که من خود تو ام	ز خود بهترے جوی و فرصت شمار
ندانی بهانا در آئینه کیست	کنم تا کیت منع زان بار بار
نگویم کنون غیر از نیت و گداز	که با چون خودی گم گنی روزگار
گفتی پس یکد و شب بلا برخیزد	از خانه شیخ فتنه با برخیزد
بید است که مرد را بخون نبشاند	زن کز بر مرد و بیرون برخیزد
نشگفت که تنگ از ان سر ابرخیزد	هر یک لبتنگ از ان سر ابرخیزد
گر بلهوس است این و عاشق آنت	بس فتنه و جنگ از ان سر ابرخیزد
آنی که نیامد از تو کار کس راست	آنی که دمنه ندیدنت سخت بکاست
دانی که فسلان جوان کنون بی تویت	پیری که ز جای خویش نتواند خاست
پیرے زن کرد لطف تا برخیزد	اکنون چه کند چنان ز جابر خیزد
بر خاستن شیخ غرض نامکن	الا بصاکیش عصا بر خیزد

گلستان

تا گمان شب و چیز پیش نظر	گشت پیدا و مروا این شیدا
ای غنار و می ای غنایا	روی زلیبا و جامه دیبا
زن جوان خوش ولی چه خوشتر اگر	باشد شش پیش مرد سنی رس
ختر و اکسون و پرنیان و حریر	عرق و عود و رنگ و بوے و هوس
مخرای ساده عشوه دنیا	اگر از مردیت نشان باشد
عشوه و غمزه و کرشمه و ناز	انیمه ز نیت زمان باشد
تا توان باه را بگو که خدا	شیر مردے نداد و با همه کس
شیر را پنج و دهن کافه	مرد را کیه و خایه ز نیت و بس
دید ی که چاکشیدم از تو	با آنیمه ظلم و فتنه جوے
بینی که چاکش کنون باز	با اینیمه جور و تند خوے
چشم بوسم که خوش نگاهی	لعلت بکم که بند که گوے
قدت نگرم که خوش خرمے	نازت بکشم که خوب و گوے
آنکه با و رفت همه عمر ازو	شرط مروت نبود و هتتاب
خود تو اگر دوزخی ای لبت	با تو مرا سوختن اندر غذا
تفتہ پیر وانه شبے اینک که گفت	با تلم شمع ببا ید نوشت
با تو زون گام بنفاح مجسم	به که شدن با و گرسه در بهشت
اچنه شنیدم شنوم با خدا	کاش که باز از دهن غریزی
بود غرض از همه خوشبوی	بوی پیاز از دهن غریزی
بود شب از خوبے و زشتی سخن	تفتہ لب این گفت و شد اندر کنشت

گلستان

گلستان

خار ز راه صیغم خو پر و سه	به حقیقت که گل از دست زشت
ای غدار تو به زلاله باغ	وی گذار تو به فصل بهار
چند پر سی چه نادر ماست	سالها بر تو بگذرد که گزار
تفت تا که دعای عمر خودت	تا چه سود اگر فت جابرت
چشم تو نیست کور چون نظری	نکته سوسه تربیت پدرت
رفت عمرت بسر چه کردی کار	تو و صد گونه شر چه کردی خیر
ایک غواهی ز حق پس یادار	تو بجای پدر چه کردی خیر
پسرت اے عدو نکو لیکن	بدیت گفت خود بمن پدرت
پدرت بارے از تو بر چه کام	تا همان چشم دارے از پسرت
گیرم افتاد مشکلت مگر	گیرم آواره دلی مشتاب
قاصدم عاقبت بره جان	ایک مشتاق منزلی مشتاب
کار خود بر هم از شتاب مزن	تفت این ره بود بس جان سوز
مرو از میر و سستاب مرو	بند من کار بند و صبر آموز
زاهد از بهر حج شتاب روت	پے اونیز سنگ رود شتاب
مگر انیش نگفت آدمے	اسپ تازی دو تنگ رود شتاب
گفت کس چون بکس که تو جای	نرسیدی بان شتاب هنوز
یار خندید و گفت رو بر قیب	اشتر آهسته سیر و دشب و روز
باشد همه کس درین جهان غدار	که کودک و که جوان و که پیر اے یار
بر دشت جوانی از تو چون دست تو نیز	چون پیر شدی ز کودکی دست بدار

طایف روزی بزرگوار

طایف بزرگوار

غولی و لطافت بجانان بگذار	نیکی و شرافت بجانان بگذار
القصد تو شیخ پیر و ماییم جوان	بازی طرافت بجانان بگذار
انچه مقصود گلرخسان باشد	واجبه کام بستان زیر مجوس
طرب از بهر نوجوان باشد	طرب نوجوان زیر مجوس
رفت اثر آنقدر که از گریه	آنقدر ناید آب رفته بجوی
تفت گریه در غیث کی آن	که در ناید آب رفته بجوی
ایک پیر سے به پیری اندر چیست	حال تو هر چه گویمت بشنو
چقدر خشک و زرد گشت از غم	زیر را چون رسید وقت درو
گو بود زلف یار سنبلی تر	وز سهم خلق دل برد بگرو
لیک چون خط دم کن گردد	نخس آمد چنانکه سبز نه نو
چون نخورم دل ز غم آشکار	عیش نماند بشد از دست من
آفت پیرے بسر من رسید	دور جوانی بشد از دست من
باز گجا آن صنم گلبدن	باز گجا آن چمن و لغروز
شور و فغان است اکنون لیم	آه و دلیغ آن من و لغروز
غم نه چنان خورد که گویم بکس	گر سنگ آمد و سیرے برفت
وقت رم انداز غم زالی نماند	وقت سر سچ شیریں برفت
آیکه پیری چو شدی ضعیف	چون گذرانی در این چند روز
در عوض آنم زوری چو پیر	راضیم اکنون به پیری چو پیر
طرفه تماشا شب بر تاسحر	بے تو مرا در نظر آورده بود

گوئی از آه سیم با تپاب	پیر زنی موسی سیه کرده بود
دایه چو پری سید که در طفلیت	چیت نصیب فلک کینه توز
اشک بردن رخیم از چشم دین	گفتش ای ماکن برین روز
چون تو همان تیره دلی از خضاب	چیت ترا فامده اسکی پیچ پیر
روسی تو ز خمار نگردد سفید	موسی بلبیس سیه کرده گیر
زور جوانانه بمن پیر چرخ	کرد چو شب گشتش ای کینه توز
گوئی گنجی همچو منی راز پای	رست نخواهد شد این پشت کوز
بصاحب خرد یک اشارت بس است	مباش اینقدر رفته در بند خویش
همین نکته کز خویش بیکانه باش	چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
خمش و زمال خود آگاه باش	تو ای آنکه رانی ز رستم سخن
گفتش اجل عاقبت ما و تو	چو دیدش پنگان فکن و پیلتن
نبرد دمی ای دل از در برت	فلک کے ز آهت بداد آمدے
نمی آمد از تو بزرگے به تنگ	گر از عهد خردیت یاد آمدے
چه سود این که گوئی منم انجیان	که بنود کس ایندم خطا پوش من
نیارے دلا چون بیاد آن زمان	که بچاره بودے در آغوش من
تو و جلالت اینگونه باری چه	که کشیدم گراز تو دگر من جفا
همین عادتت بود ازین پیش هم	نکردی درین روز بر من جفا
ننازم چرا بر خود و زور خود	که من هستم امروز دنیا فکن
فکندم چو او را چه خوش گفت این	که تو شیر مردی من پیر زن

ببین

همین است از مسلمانان نزیب	کسی اگر دن طاعت نخوان
یکے شیخ و در و صد سرکشی بین	در ایفا کردن طاعت نخوان
میرس از خواجه زمسال طبعش	بود پیش همین بستن کشان
مرا هم دست داد آرزو با	گرش همدست بود دست داد
ندانی کیستند این قوم بی فیض	که هر باری چو خسر در گل بانند
فدای همت این بردباران	بدنیاری چو خسر در گل بانند
فغان زین تمان یعنی نایم	همین بد طالعان ابد بخوانند
که گر خواهی یکی خر مهره ندیند	در احمدی بخوای صد بخوانند
پیش مردان بیهان مردست	تفت خوش کرد هر که بانورا
لیکن این باز گو که گفتی دوش	زور باید نه زر که بانورا
پیری ای شیخ و آیدت بچکا	زرقدرده و نو و من گوشت
زن چو کردی زن تر باری	گذری دوست ترک صد زن
تو آنکه کس نزیب بر درت بامیدے	تو آنکه کس نکند از خودت بتدبیری
دعای عمر ز تو خواهم و تو گوئی مرو	شنیده ام که درین روز با کمن پیری
نه من ندیرمست ای سیران نیالیک	برای مصلحت این را نخواهم از تو نفعت
یکی سخن شنو هرزه کار میسنی شیخ	خیال بست به پیرانه سر که گیر جفت
دلم نگردد ازین رشک خون چکونه که آه	یکی ز گوشه نشینان متقلب ایام
بآن ضعیفی و بی آبروی ورشتی	بخواست دختر کی خبر وی گوهر نام
ز نکته زانے خود خاطر مچا افسرد	ز قدر دانی یاران دلم چپا آشفست

حکایت توتک خیل پیر بزرگوار

قصید گلستان

سفینه سختم را که قدر دانی برود
چو در سج گوی شش چشم مردمان نهفت
شب خواب من آمد یکی عروس و دیگر
ز روی لطف بن وقت خوشتر کرد
نه خواب بود و نه آن لطفها و سیکه دلم
چنانکه رسم عروس بود تنها کرد
زنی نهان ز مریدان بجزیره بردشی
و اگر پیش گشت آنچه باز نتوان گفت
اگر چه جهد بسی کرد و نیت از دل بست
ولی بجهاد اول عصای شیخ بخت
شب آمد دبادای نوی مد و راجیب
و اگر بنا بر نهان تفت را گریبان دخت
چو گفتش که توان دخت سینه من هم
کمان کشید و نزد بر بدت که نتوان دخت
و م از شجاعت خود ز چونا توان باهی
برو چو تفت ظریفی چه خند باز و گفت
که میتوان بیکی تیر دخت سینه و دل
مگر بسوزن الماس جامه بهنگفت
فغان از آنکه شب خواند و شمنانه و باز
و لبشقت عجب بزم دوستی آراست
همین که گفتم از انجام دوستی خبر است
منش چو آئینه و آدم بدید و رفت از جا
و اگر بدین که ز شوخ چه در معنی سفت
بگفت یعنی از انداز تو چه جرم بود
که خان مان من این شوخ دید که پاک رفت
بیا و مهر و وفا را بچشم خویش بگر
نخواهر است برادر نزاع و فتنه چنین
مگر میان تو و باغبان حدیثی رفت
و اگر نه تفت چه حرف است اینک میگویی
خراب گشت چو زاهد ز نظر فی و بست
ز غصه ز بهیم چید بر خود و گفتش
پس از جلافت و شغف گناه و خیر نیت

چه سود ازین که تو ای پیر گویم هر بار
فلان بت است فلان جا چه خوب قیامت
ترا که پای بخیزد سفر چه خواب کرد
ترا که دست بلرزد و گهر چه دانی سفت

باب هفتم

اینکه گوی تو از وفا سخنی
تفت باور من تو اند کرد
دین که دارم تو آشنی در بر
هیچ صیقل نکوند اند کرد
دوستی کس چگونه آموزد
دشمنی را که بی مهر باشد
چه کند در چه کار آرد کس
آهنی را که بد گهر باشد
بین که یک ناوک است و صد نخیر
دان که یک خنجر است و صد لبمل
تفت کار که کند بیدان با
چون بود اصل جوهری قابل
طفل شکم همان جهان پیا
پندم او را چه کار گر باشد
تربیت میکنم ولی ای کاش
تربیت را در و اثر باشد
تفت آن گونه جهد کرد و باز
گو که از نفس بنده خیر مجوس
آدمی بود که گفت ترا
سگ بد ریای هفت گانه بشو
بهر غسل این زبان که شد لبخ
زین سخن چون نه دیده تر شد
شیخ هم نیت تا که گفتی
که چو تر شد پلید تر باشد
زاهد از کعبه آمد است و هنوز
همچنان است زشت چون نگردد
نیت ممکن که آدمی گردد
خبر عیسی اگر بکه بر ندید
گو به نیکان بر برد عمری
سود بد را نه نیت در باشد

حکایت کی را از زرا

سهره آهوان چردگر خرد	چون بیاید هنوز خرباشد
چندان نبود گران غم کس خوردن	چندان دشوار نیست ناگه مردن
اما چو کس غرور و بر سر از ما	سخت است پس از جاه تحکم بردن
تا که تو باز جور مردم بردن	باجبزن و نیاز جور مردم بردن
ای عاشق چون غم گویم چه بگفت	خوکر ده نیاز جور مردم بردن
داد از روی موی تو که بدن	همه خوانند هر سحر و شام
یک زمان آید آفتی بر روم	وقتی افتاد فتنه در شام
گردش چشم تست آنکه از و	مردم دهر جا بجا رفتند
هر کس از خلوتی بردن بستند	هر یک از گوشه فرار رفتند
چه خوش این نعمت شب سر زیند	در ره افتادگان دشمنند
مفتیان زبان مایع	روستازادگان دشمنند
تفتت بودند آنکسان که گدا	دیدند آخر کجا بجا رفتند
از گدا گشته اند امیر و پسر	بوزیر گشته پادشاه رفتند
گرویزی فقیر خواند مرا	از مرغ اوست این کین و نقل
خادمان فقیر معنی باب	پسران وزیر ناقص عقل
تفتت دیدیم مردم از هر نوع	ماجرایا به پیش ما رفتند
شهر را روستا همه خواندند	بگدا گشته بر دستا رفتند
دیدم که کجا بودم در قلم کجا	نام اینهمه گر خدای علم پر آموز
ای طفل شرکم بچپوی بچه سهر	میراث پدر خدای علم پر آموز

حکایت از فضیلت تعلیم ملک و ده و همیگر

آن عشق که شد روز ازل روزی آدم	تا چند چو ز رخسار تو ان کرد بد روز
فریاد ز اسراف تو ای تفتت که گفتت	کین مال پدر خرج تو ان کرد بد روز
بمنی شاید ترا یکبار ه بخش	اگر صد بار بوسیدم لبش
شک آن باشد که تار و بر زبان	اگر صد جرم دارد در دوروش
بدرویشی است چندان عیب پوش	که اندر حسرتش مسکین شمانند
اگر صد خون کند دست درویش	رفیقانش یکی از صد ندانند
تو سلطانی بمن می پسندید	چرا بر کس گزند آید سلطان
منیدانی رود از شرق تا غرب	اگر یک ناپسند آید سلطان
ملافت از اعتکاف خویش و نه	همین قوم این زبان کت و ستانند
نه تنها تفتت از شهر و لشهری	ز اتیلیمی با تیلیمی رسانند
بکشش دم ز صبح زوگر شام	روز خود را به آنکه شب نه کنی
بب ادب در بزرگ افتد و پس	هر که در خردش ادب نکنی
من اشکی کرد در اول جوش	فتنه و شوچار سو بر خاست
پند نشیند هر که در خرد	در بزرگی ظلم از و بر خاست
شیخ ماند بحسن تو حیران	غیبت اکنون بعشق او شک پیچ
باز گوید که من ترم از شرم	چوب تر را چنانکه خواست پیچ
زاد خشک مغز اکنون	چاره از آتش جیم سزاست
چوب تر سبیل خم شود اما	نشود خشک بر آتش راست
من آموزگار تو گویم این	که دیدن نکو جو آموزگار

حکایت از فضیلت تعلیم ملک و ده و همیگر

حکایت سیمین بی رویه

حکایت پادشاه از راه رفتن بیکران از ترکان

ندیدی چه دید آخر ای دل ندیدی	هر آن طفل کس که جو را آموزگار
نگویم که بر کس گل بخردی	نخچند جفا بیند از روزگار
هر آنکو مال خود آغاز حال	نمید جفا بیند از روزگار
حال من دیوانه چه پرست ای یار	در باب انیت اندک از بسیار
آزار گشتند کو دکان هر یک را	استاد معلم چو بود کم آزار
دیدیم دیاری که در آن طره دیار	با نهر تنه است جوانان کار
خوش طبعی با کنند پیران و کوی	خرشک بازند کو دکان در بازار
ببینم اکنون چه تربیت یابد	وز سبقتها سے نوچه گیر دیاد
اشک را دل بدیده داد و نوشت	پادشاه سے پسر بکشت داد
دوش طفلی بکشتی میرفت	به ادای که خلق جان میداد
تفتت میگفت کیست آنکندگر	لوح سیمینش در کنار نهاد
ایک گوئی نبرد تفتت و ن	ساختم ترتیش بوضع دگر
خوش بود جوهر هم ز سیمبران	بر سر لوح او بنیشت بنر
بود فرهاد در جیب سخته	سنگ بر سینه کوه غم بکمر
عشق چون تیشه بر شتر گفت	جو استاد به زمهر پیر
حرام ای دل بسی مذموم یعنی	ز اسرافانی که میدارے حذر کن
دے بیرون میا و خر میادش	چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
تو گفتی تفتت آن خوش نعمه دیگر	چه خوش بودی که از کف دل ربودی
مگر بر نعمه اش چند آن گزستی	که میگوشند ما جان سرودی

که گوید تفتت که کوستانیان را	که از فریاد تان باران نبارد
شندم که گریه فرهاد کافیت	اگر باران بکوستان نبارد
دل و آن بکن و انگاه از چشم	روان کن کاندران بخواست سود
و گرنه دامن از اساک باران	بسایه دجله گردد خشک رود
چه خوشش امر و زنجش شان بکام است	دل و قمر بان کام و نیکی بختی
جز این دیگر چه حرف از قیس فرهاد	خداوندان کام و نیکی بختی
کسانی کاین زمان خوش بختیار اند	بگو تا بگذرند از بیم سختی
نه چون دارند از واسید دیگر	چرا سختی برند از بیم سختی
فلک آخر همان ای ساده هر وقت	دل بجا شادی و کے یار دل افروز
بیا از ما شنو این سپرد لبند	بروشادی کن ای یار دل افروز
غم کت هست نبود بهر فردا	توان از فاقه ناکي مردن روز
بخور چیزیکه دار تا توانی	غم فردا بناید خوردن امروز
هست چهار شهر هند و عراق	هست چهار محشم و محترم
هر که سمر گشت بجد و نوال	هر که علم شد بسخا و کرم
حق کند آن را که تو نگر مال	آگیش هست اگر از عدم
صرفه بناید که کند در عطا	بند نشاید که نهد بر دم
حاجت از زاویه بیرون شدن	ایسچ نبود است بمر و نکوس
تفتت چو اشک تو دود در جهان	نام نکوئی چو بیرون شد ز کوس
خود را زل بست دل تو کریم	تا چه ز اسراف خود گفتگوی

زند توتالی که سپاری بخاک	وز توتالی که به بندی بروی
پیش آنانکه سرفراز شوند	تفت صدره بیا و سپید بگوی
نیکی خود تو خود مدد از دست	گر چه دانی که نشوند بگوس
اگر چه این قم را نباشد گوش	باز گوی فقیه دانشمند
هر چه بینی مفید خیر و صلاح	آنچه دانی ز نیکخواهی و پند
خیر سر یابد از قضا تعذیر	ریخ ازین پس نه اینقدر بین
ببلائی که کس مبنیادش	ز دو بینی که خیره سر بین
آنکه امروز سرفراز تر است	و آورد بیکناه را بکند
بر نیاید بسی که بنگریش	بد و پای او قناده اندر بند
تا چه از تفت شد گنه کاین دم	بر سرش آمد و بکشت آن تیغ
لب بدندان همه گزد که فسوس	دست بردست میزند که در تیغ
پند و اوم به تفت کعبه مرد	رفت و آواره شد کنون را پند
آورد و آید و گوید این کاوا	نشینم حدیث دانشمند
تمیزای تفت در هر کار شرط است	بیا و بین طریق می پرستی
من به شیار در آفا ز کیفم	حریف سفل در پایان مستی
بیا و سوز صرف صبر وین	ز سرفشال تو غافل بیکه هستی
تفصیل سچکه انجام هران	نیز دیشد ز روز تنگدستی
نثار گریه هر سخت دل من	بیا و بین چه باران برفشانند
ز مزرگان ترم هست این که گویند	دخت اندر بهاران برفشانند

غلط گو نیست آن سپهر سیال	که گفت لعل کرم بی برگ ناند
درختی کو بتابستان دهد بر	زستان لاجرم بی برگ ناند
سنگ برداری ز نام سیم وزر	تا چه دنیا رسد و دیگر در سیم
از تو نایم سیم وزرای سنگدل	گر چه سیم وزر ز سنگ آید بهی
در همه عهدی نیایی داور	در همه شهری ندیدم کرم
در همه بحری زمر جان و در	در همه سنگی نباشد زو سیم
تو کجا و قدرت حق یافتن	ایکه دارے سوی تحقیقات میل
در همه آفاق گرد و آفتاب	بر همه عالم همه تا به سیل
ایکه پر سی این چه شان از دست	خشم تو نافرمان تو چندین فهم
از سیل این را توان پرسید	جای انبان میکند جا اوم
ده روز س ترا تا زنده تو	چه میرے از غم ای سپهر سیال
نیارے یاد چون حال جسم را	فراموش نکرد این دران حال
پی نانی که آخربابی از غیب	جهان چون کردی ای ز غم و شور
همانا لطف ایامی ندانی	که بودی لطف مدفون مدح
چه بهتر جز قنای خلیش و دیگر	چه خوشتر غیر یاد ایزد پاک
بیا و جمله در باز ایکه ایزد	روانت داد و عقل و طبع و ادراک
چه بودے و چه کردت میتوانی	نه چون امروز یابی رحمت و بخش
چنانیکه نظر را بخشید زردان	جمال و لطف در ای و فکر و بخش
گرت از اصل مطلب آگهی هست	چه حاصل سچ صد دانند در گفت

شماره نام حق تاکید از صدق	ده انگشت مرتب کرد بر کف
دو چشم و نمود اندر سر و	دو گوش و ناک و گوش
دو دست و خشت سینه و یک دست	دو بازو و دست مرکب داشت بر دو
بیاورد دل تو کل بر خد کن	رسد از غیب پیشیت تا چه نعمت
ندانستی اگر زین پیش چیز	کنون پندارے ای ناچیز همت
اگر تو پر گناهی او گنه بخش	اگر تو پر خطای و خطا بخش
خدا را غم مخور یعنی چه و بهم است	که خواهد کرد دنت روز فراموش
در حقیقت کراست هر چه تراست	اندرین باب هرزه منم کوشند
پیش خاک در تو عیب بسی است	جامه کعبه را که منم پوشند
ای تنگ آنکه جان بان پاک	ازین پاک تو گرامی شد
جامه کن تو قدسیان خوا	اوند از کرم بدین نامی شد
چه گویم که عمر تفتت چسان	شد بسراست رفیق دانستند
باشیق بماند چندین شب	با عزیز نشست روزی چند
ایک پر سی چه شد که چون جد	تفتت در چند روز نامی شد
چند روزی کتاب و را خواند	لاجرم همچو او گرامی شد
میرم از غصه گر تو گوئی باز	که ترا این قدر وصیت کرد
کی شنیدم من ایکه گفتی دوش	پسرے را پدر وصیت کرد
دوش وقتی که سالکی برید	از کس و کوی خویشین پیوند
پیر مردی به تفتت گفت چو پیش	کای جوافر و یاد گیر این پند

حکایت اخوانی را دیدم که پیر را میگفت

حکایت در تصانیف حکماء و راه اندک از مردم

آنکه بر عمر من کند تکیه	تفتت با خویش جز جفا نکند
کیت جز عمر پیش اهل تمیز	هر که با اهل خود وفا نکند
شیخ با تفتت کرد ایامی	دوش و من گفتش بیانک بلند
هر که از دیر سوی کعبه رود	آشود دوست روی و نشیند
چنین بارے که مردان بزندارند	بمغز و ران گذارای مرد بهشیار
نخیزند آن کسان که بجز تقسیم	زمان بار و دارای مرد بهشیار
دو زلف هم نخج داری که آنجا	بجایم فتنه با بسیار زانید
غرض ناگشته است بن عجبیت	اگر وقت ولادت ما زانید
من و بیتابی و رنج از پس رنج	من و هجران و آفت چند و چند
میرس از زمین کای تفتت مردن	ازان بهتر بنزدیک حسد و مند
نه اینان طبعهای زشت اینان	اگر از محبت نه هیچ این با زمانید
بر هموار طبعان خوبتر ازان	که فرزندان ناممواز زانید
حکمت باد گشت اندر نقش بند	بقدرت آدمی شد قطره آب
یعنی دید باید که آدمی چیست	بصورت آدمی شد قطره آب
چنانش آدمی خوانم که زاهد	دل خلوت خویش را یک و زشتاند
ازان پس قطره آب آدمی گشت	که چل روزش قرار اندر جسم ماند
چه بر عیش و چه بر فروش اربابین	دل بچشم دل کجا عقل و ادب نیست
توانش خواند طفل چار ساله	اگر چل ساله را عقل و ادب نیست
کجا رفتی چه پیش آمد چه دیدی	دل کراسه گفت نباید آدمی خواند

حکایت فضل بودم که از گریه پیرم از بوی

ندارد آدمیت مطلقا شیخ	به تحقیقش نشاید آدمی خواند
پس هر کار جهد از دل ضرور است	پس هر از باید محرمیت
عطا و جود را خوانند بهمت	جوانمردی و لطف است آدمیت
مروت لطف و جود تو واضع	کرم احسان عنایت بذل ایتار
غرض در مردی باید لبه چیز	همین نقش پیولانے میپندار
اگر گفتم بهر صورت کشتی باست	ز دل رفیع که درت می توان کرد
که صورت بے بهر زیور است	بهر باید که صورت می توان کرد
بگویم از فلانی و فلانی	چه او صاف گرای برده شیار
بیا و نقشه های تازه بنگر	با یوانها دراز شگرف و زنگار
سگ و خر هر چه می سازند معلوم	برای فضل و احسان است انسان
بلا شک بایدش خواندن سگ و خر	چو انسان را نباشد فضل و احسان
بیا و آدمیت از من آموز	و گرد نقش دیوار است بسیار
چو بنود آدمیت آدمی را	چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
نخوش این عیب پسند آنچه را تو	بهریند ارشاد اصلا بهر نیست
بیا و جهد کن عقیقه بدست آر	بدست آوردن دنیا بهر نیست
ترا ای خواجه تا دلجو کی نیست	غنی ارز و بهیچ این شال و دستار
مرد و بنر بر در دله و نشین	یکه را تا تو اسنے دل بدست آر
تا که ثواب حج و روزه و خیرش	تا چند این اکن شوم های بای را
این پند گزیدن مردم چه فائده	از من بگوی حاجی مردم گزاسه را

حکایت سالی نزاری بیان پادگان جانشینان

ناخوش

ناخوش بود درندگی از آدمی بے	یعنی چه خوش گراز سر ج تفته بگذرد
گرگ است گرگ حاجی بدخوی پر غرور	کو پوستین خلق باز آرمید رو
یک قطعه تبصیر استعانت	
باش ای شتر سواره که گویم حکایتی	بر خاطر گران اگر این باز نگذرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه	بیچاره خار میخورد و بار می برد
آنچه ناحق بود و کار نیاید مشنو	و آنچه بجا بود و نقش بر آب است مگوی
من صبر ای بت نافهم چه گوئی خاموش	تا ندانی که سخن عین جواب است مگوی
دو سخن گویمت ای تفته شنو و ز شوخی	درون دیگر نیست گوشه آب است مگوی
هر چه بینی که پیش می بود انجام ببین	آنچه دانی که نه نیکوش جواب است مگوی
تفته چیز نیست تل که من افم	غیر دل کس نمی برد بخدا ای
باری آن دل بعشوه دنیا	ندیدم بهوشمند و روشن ای
ای که پرست که جنون تو چیست	پای مجنون نداشت این زنجیر
نسیار و خدا سے عز و جل	بفر و مایه کارهای خطی
حضرت تفته را کجا یابد	مدعی گو بشعر لافنده است
که بزرگوار میتوان بخید	بوریا بافت گر چه بافنده است
آنکه گاسے نکر و صید شغال	نکنندش لقب غصنف گیر
و آنکه عمرے بناقت جز بهنگفت	نبردش بکارگاه سریر
یک قطعه تبصیر استعانت	
مردم و خاک گشتم و برخاست	ابر هم غیر ازین کنون چه سخن

حکایت سندی نفت آفری

حکایت مولی از در شربت

حکایت یکی از بزرگان ابراهیم از پیری وفات یافت

و ده که هر که که سبزه درستان	بد میدی چه خوش شدی دل من
انقباضت همین دو دم شد	لبسته باشی کجا بوقت بهار
داغم انیک شگفت از سرباغ	بگذرای دوست تا بوقت بهار
گل شگفته است لاله خندان است	سنبل آشفته است چون دل من
باد بهاسن بباغ خور و رنه	سبزه بینی دمیده بر گل من
بگذر این خوی زشت بگذر	بگذر طریق جور بگذار
ای خواجه کم است تفتت سان	بر بنده گیر چشم بسیار
آن خسته که نام او ست تفتت	شخصه است نکو بدش پندار
تغیش مزن و سرش میا ویز	جورش کن و دش میا زار
چه عاشق یوسف و چه یون	چون در ره خویش هر دو دید
آنرا تو بیک نگه گرفتی	این را تو بده درم خرید
یک خواجه بیک غلام میکرد	جورے که گفتش چه دیدے
بالفرض تو خواجه وین غلام است	آخر نه بقدرت آفریدے
ای آنکه چو خود یکی ندیدی	دیدم چو تو شوخ دل را چند
این نخوت و کبر و ناز تاکی	این حکم و غرور و خشم تا چند
ای رفته بال خویش از خویش	وے بوده ز جاہ خویش خرسند
باشد ز توبے نیاز تر حق	هست از تو بزرگتر خداوند
می ترس آنکه خواجه تست	یعنی زینان چشم مخروش
ای پادشاه پایز و یوسف	ای خواجه ارسلان و داغوش

حکایت پادشاهی بریکه از خداوند نعمت گذر کرد

فرمانده من توئی و گویم	ایگونه مشو سخن فراموش
فرمانده است آنکه کرد یاد آر	فرمانده خود کن فراموش
سخت مشکل که با چنین گردش	چرخ گردنده را تو دانی ست
طعن کم خد متنباید زد	بر غلامی که طوع خدمت تست
خود مباد گمش غلام شوی	وین بتو باز گرد از تقدیر
بر کسی کو غلام تست تراز	خشم بجای مران و طهر و کیم
تفتت من آنچه گویمت بشنو	تا نصیحت بود بر روز شمار
جمع کن دلغ بشمار مباد	که نصیحت بود بر روز شمار
خود کشید و بدش خود افکند	بود زلفی که در کف من پیر
وین در لطف من که خود فرمود	بنده آزاد و خواجه در زنجیر
وے آسوده آن نوع و من در تعب	وے آزاد آنگونه و من اسیر
اگر دشمن آید بطعنم رواست	نیفتاده در دست دشمن اسیر
کهن چرخ با آنقدر دیدم	کجا این نمط دیده باران
که باشد که از پی بی بی دیت	بگردش نباریده باران تیر
ما و خصیم جنگ و تبخا خسرومان	هر که مرد در عشق است ز پنا نشیند
فریب دست هم انجمن چه خیر و خوش خویش	پیل کوتا کف و بازوی گردان بیند
عشق جوری که بعاشق کند حسان شد	عاشق از گلخن صورت گل معنی چید
تیغ برکت من دل هر دو بخونیز خودیم	شیر کوتا کف و سر نیچه مردان بیند
ولا نفس گفتگوے نوے	بیاران چه داری ز مردے و زور

حکایت سالی از پنج پادشاهان

خودت نفس گوید بکشایندم
 خوشا آن زبان و خوشا آن زمان
 زید دوستی کو بهین گفت دوش
 کجاست شعر و کجا پردے جدا گانه
 بوصف زلفت تو گویم ماقصیده بس
 نه آنکه دست بر تیغ دو دم برد هر وقت
 بوقت تیغ زنی زناستین بر آید
 بزم وزم گرای شه تردوی داری
 بشعر بای متین شاعر بلبل طلب
 بغیر تفته دگر بخدا که خواهد یافت
 نه کار عشق کند هر کس مگر مروی
 بن که لا غرم آیا چه می تواند کرد
 پیش پر مصاف از موده بنویس
 دمی که دوست بهمت گرفت پست ترا
 تو شادوری که نه آنت تفته کز ره عجز
 درین مقام چرا تفته فکرا دارد
 هراچو عشق کند بادلم و لم داند
 هزار بار گرفت است راه دشت از شهر
 رموز عشق عیان سر بر بجنون است

بیاران چه داری ز مروی و زور
 و زبانی آن لفاظ و زبانی آن سرور
 که دشمن بیای خود آمد بگور
 و هر آدمی بی هر کار آفرید خدا
 نه هر که موی شکافد به تیر چو شن خای
 نه آنکه لاف ز مردانگی زند هر جا
 برو ز حمله جنگ آوران بدارد پا
 و رانچه گفتیم و گویم دمی توان نگرست
 بکارهای گران مرد کار دیده فوست
 و بغیر تفته دگر بیستون که خواهد کند
 که شیر شتر زه در آرد بریر تخم کند
 و فلان اگر چه قوی بال و پلین باشد
 جوان اگر چه قوی بال و پلین باشد
 علم فراستم و گفتش بیابان بلند
 بجنگ دشمنش از بول بگسلد پیوند
 و درین معامله چون عقل تفته معدوم است
 نیز پیش مصاف از موده معلوم است
 هزار بار گشت است خویش را پیوند
 چنانکه مسله شرع پیش دانشمند

بجای

بین که منت نمی کشم ز کس
 چقدر با سبک رو و بار
 تفتت باری چشم غورنگر
 ز تو آرزو ده دل شود پیوچه
 یارب از نعمت فردوس مباد محروم
 اکیه پری چه بود تفته و اوصافش چیست
 منعمی خواند مرا چون بختارت درویش
 بار غمها ز حد ریش کشد درویش
 منم آن مرد کو کار و سخن منم و منیم
 توی ای خصم بد اندیش و تبه کار و لیم
 آنکه پربایه و آناهیه نه از وی بود است
 رفتنش ز نیمه شوار که آسان گردد
 شویش بین که چه گفته منش از غایت
 زلف خود بست و لبط ز عجبی گفت خوش است
 نعمت دهر چه و دولت دنیا چه بود
 حالم ای آنکه من از خدمت منم و منم
 دمی که خورد غم نان و خفت شنج نجاک
 مخور زیاده که از آدمیت است بعید
 بوییت سخنی که تو بشنوی یعنی

شنج و با من همین سخن هر بار
 خبر که کمتر نهند بروی بار
 سما چه آرزوگی و فتن یار
 بره آسوده تر کند رفتار
 آن جگر ریش که بارستم فاقه کشد
 مرد درویش که بارستم فاقه کشد
 گفتم این حرف گران چون بمن نر آید
 بدر مرگ همانا که سبکبار آید
 هر که در محنت و در رنج و گرا بخانی زیست
 هر که در نعمت و در رحمت و آسانی زیست
 آنکه زردار دو آن زرنه خودش کار آید
 فردش ز نیمه شک نیست که شوار آید
 چه خوش قبال سیری که ز بندی برید
 همه حال اسیری که ز بندی برید
 سیر از دنیا دولت یکاش بکیا آید
 بهتر از حال میر که گرفتار آید
 بگفتم آه ازین خوردن ازین مردن
 فرشته خوی شود آدمی یکم خوردن
 همین بشر که گذار تو بر سرش افتاد

حکایت تو نگار و راه را دیدم بر سر گریه نشسته

حکایت زبانی از پیر سیم از سنی این حدیث

اگر خور و چو خور در شیر پر چو ملک
وگر خور و چو بجایم بیوفتد چو جامد
همین نه مفلس محتاج غیر ازین دیگر
گمان بر آنکه ندر است مطیع امر شود
غرض چه دوست چه دشمن چه پایا باشد
مراد هر که بر آرس مطیع امر شود
تغیان ز نفس که در هر نفس صاحب نفس
سزاقفتنه از وزاید و هزار فساد
مرادم اینیکه هر آن کش نواختی از لب
خلایق نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی

ببین این را و آن را ای که گوئی
لیسان را بدست اندر درم نیت
کریم من و سله دایم که هرگز
کریمان را بدست اندر درم نیت
چو جویم خون منفر ما خون چه باشد
چو خواهم غم مده فرمان که غم نیست
مبادا اینیکه گویم اسے خداوند
خداوندان نعمت را کرم نیت
تو اسے فقیر چه آرس بخر تغان لب
تو ای فقیر چه دارس بخر پریشانی
تو نگران را عیش است و خوشدلی نشاط
تو نگران را وقت است و ندر و مهمانی
بیا و از من درویش هم ببین بیکه
می و معنی و بدستی و غم زنجاری
تو ای که گویم آید چه خوش ز سلطانان
ز کوته و قطره و عتاق و هدی و قربانی
تو و همین که بظا هر چه رحمت است مرا
بخش از مال صدقه عیون و زده امید از او کردن
شمان هر آنچه کنندای فقیر دشوار است
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
بر لغت کیت خیال تو و کس که نماز
دل تو در هم و جان هم بصد پریشانی
غرض تو تفتد کجائے و آید از تو کجا
جز این دور کمت و آن هم بصد پریشانی
ایک غم را اگر فستی از و سله باز
چو خور و تفتد و دل و جان نش

ببین این را و آن را ای که گوئی
لیسان را بدست اندر درم نیت

شب پراکنده خسید آنکه پدید
نبود و چه باید او انفس
خط او انقدر نه دل بویچه
بر دو هم می بر وز جانباران
تا زیستان بسیر و لغز
سورگرد آورد و تباستان
تفتد سیکش نه آنچنان بود است
یکه و قلزم کج با فساد انفس
مے اگر سید ہی فراوان ده
تا فراغت بود زمستانش
نه بنیم بحق مشغل چون ترا
بترسم شوی روز محشر جمل
اگر ایدل خداوند در دوعی
خداوند نعمت بحق مشغل
نه در رقص جان و نه در نعمه لب
خداوند نعمت بحق مشغل
پیران نیکه بنیم ترا حال صیت
خداوند نعمت بحق مشغل
آنکه که خرد ترا بچندین سن پیچ
خداوند نعمت بحق مشغل
آخر چه ازین گوش خراشی سودت
خداوند نعمت بحق مشغل
مان تا چه باین پیر کنی وقت پیچ
خداوند نعمت بحق مشغل
ای از تو نخورده ربه روی پاره نان
خداوند نعمت بحق مشغل
زین پیش بقرا آنچه تو کردی کردی
خداوند نعمت بحق مشغل
پیچیدن موی مرزبان را زیبات
خداوند نعمت بحق مشغل
ای ز ابد صد ساله نداری چون پیچ
خداوند نعمت بحق مشغل
یکدانه ز خسر من نکوی کافیت
خداوند نعمت بحق مشغل
آرزویم شهادت است و مرا
خداوند نعمت بحق مشغل
تیغنت آسب که صبح دم گویم
خداوند نعمت بحق مشغل

نبود و چه باید او انفس
بر دو هم می بر وز جانباران
سورگرد آورد و تباستان

یکه و قلزم کج با فساد انفس
تا فراغت بود زمستانش
بترسم شوی روز محشر جمل
خداوند نعمت بحق مشغل

نه در رقص جان و نه در نعمه لب
خداوند نعمت بحق مشغل
پیران نیکه بنیم ترا حال صیت
خداوند نعمت بحق مشغل

آنکه که خرد ترا بچندین سن پیچ
خداوند نعمت بحق مشغل
آخر چه ازین گوش خراشی سودت
خداوند نعمت بحق مشغل

مان تا چه باین پیر کنی وقت پیچ
خداوند نعمت بحق مشغل
ای از تو نخورده ربه روی پاره نان
خداوند نعمت بحق مشغل

زین پیش بقرا آنچه تو کردی کردی
خداوند نعمت بحق مشغل
پیچیدن موی مرزبان را زیبات
خداوند نعمت بحق مشغل

من هر لحظه در نظر دریا	من هر دم بچشم چشمه آب
غرض از فیض گریه است	هر عالم بچشم چشمه آب
من خود حکیم و دل ندهد اینک بشنوم	هر بی هنر بهال کند کبر بر حکیم
باید بخاک چون زروسیم خودش پیر	گر بی هنر بهال کند کبر بر حکیم
گر مدعی به تفت ز ندانم همسر	شعرش خنک بگیر اگر سر سبز است
یعنی کسیکه مردیش نیست در خداد	کون خورش شمار اگر گاد و غیر است
چو گفتم اینک مصیبت نگر بعشوق خود	چه ترا الهامی بلا ابرفتنه می بارد
بخنده گفت من و این عا که حق نکند	بر سرچ و سعه کس نعمتی بچنگ آرد
چو یارتی بقتل گرفت گفت دلم	چه دولتی که بکشت کس بر سرچ و سعه آرد
چو غیر آمد و بر دشت زخم او بر خواند	دگر کس آید و بر سرچ و سعه بر دارد
ای آنکه در جدا کنی تو بر لب قریب	جز وای وای بنود و جزای با نیت
دانی غر او را نیت جانیست بهند	آنرا که عقل و همت و تدبیر و ایمانیت
آندم که رفت ذکر ز فقدان عقل و من	چو گفتم چه زود بلا که دل من بجای نیت
خوش گفت محرمی که کسی در حرم نه	خوش گفت پرده دار که کس سرانیت
تفت و دوطرف است کان بکشت خواهر	می نشود بر قسم بدولت عقبه
سینه اهل فابن او ک معشوق	و دیده اهل طمع بنعمت وینا
تفت و با یکجهان غم تو قیامت	بیش طلب دیده ام صبور بسی کم
کاسه در یوزه گداسی حشمت	پر نشود همچنانکه چاه بشنم
خورم گر خود من دیوانه سنگ	بچشم نفس من سبب نمایم

نه پندار که چه پندارد آنرا	سگ را چون کلوخه بر سر آید
تو آبی کا فغانی از پالمایک	بدست اکیله بن نگین گما
اگر بنید بهما پیکان تیرت	ز شادی بر عهد کین گما
نقش کشکان او شمار سه	چسان این لحظه اهل هوش گیرند
خود او گوید کجا ایند اینقدر کس	اگر نقشه دوس بر دوش گیرند
خرد آنکو نه رفت او را و دیگر	طمع آن مایه او را بر زبان است
بر از انجم فلک را در شب تار	لیم طمع پندارد که خوان است
در اندم که گفتم جناب ته دست	چسان دل ز عاشق بر وید رنگ
تبی پیشم آمد بر نگین او	بخون عزیزان فرد و برده چنگ
چه گویم چه دیدم دگر آن زمان	که دیدم تبه از بتان فرنگ
آن لعل عتابی و رنگ سرخ	سر انگشت ما کرده عتاب رنگ
بغیر دل که تماشا می بهشت شود	بغیر دل که ببالای آسمان جا کرد
تو پیر سے اکیله ازین پیش بر تو چه بود	ولی که حور بهشتی ربود و نیکما کرد
مرا که خود تو نشانی بچشم خویش از	بروری ز من آید کجا جبین سانی
کسیکه شد چو تو حوری نیس و غمخوارش	که التفات کند بر بتان یغمانی
نفس بے سینه اشکافت و از	هر چه کس معنی شکافت نرسد
نفس شناسد که از حرام حلای	چون سگ در زده گوشت یافت نرسد
اکیله گو سے بیا مسجد و بشنو	بهست عجب گفتگو بهست حجاب
شیخ که نازد بجسم خویش ندانم	کین شتر صالح است یا خر و جال

پیدا است بهر آنچه خور و عاشق مهجور	و وحشی است مرا اگر مره خور نیز مماند
یعنی بود اکنون بدل دیده کجا خون	باگر سنگی قوت پر سپهر مماند
و سستی رفت بدر یوزه دیدار	و گفتیم چه شدت صبر بگفتا که تواند
حاجت خرد از دست فلاحون بر تبار	افلاس عنان از کف تقوی بستاند
رفتم بر یک ممسک ناخوسته چیزی	و گفتا چه کنم عالمیایم نگذارند
از من مطلب تا در گران لب نشانید	درین منکر تا در گران چشم ندارند
مقصود تو داعی و بوی که جهانی	و مفلس چو تو بود دست من ای العبدانی
رو از بر من تا در گران نیز نیانید	کز دست که ایان نتوان کرد و ثوابی
لطف و فصاحت است کجا تفتی غیر	و نشرش تمام بیده لطمش همه قبیح
همین تاز پانیوفت از ضربت لطیف	مان تا سپهر نیگونی از حمله فصیح
از غیر و بحث غیر ندانم مگر تو هیچ	و دیدم بیش تفتی در نیکی چه با نیست
باش آسپهان که بوده و افشش گیر	کور اخرا این سبانه مستعار نیست
یک قطعه تفنین استعانت	
باطن نگر بیده تختیق شخص را	نی ظاهرش که هیچکس اعتبار نیست
دین و زور و معرفت که بخندان و حج کوی	بر در سلاح دار دو دهن در حصار
پرسی چه ز صحبت من دل	یک عمر بچشم نکوفتاده
اکنون چه فتاد درین او	او درین دهن در وقتاده
و س از سببی عد و بمن تاخت	هر چند سبب نبود چندان
با هم من و او بدار و گیر	خلق از پی نادوان و خندان

داد از تو که این زمان گنبدی	ای گفته تو لعل و لستانی
آن گونه که بنگرم بندگان	آنکشت تعجب جهان
خود از پی او بها و اغیار	بگفت شت سخن ز فرق و سندان
اورا بنود چه گونه آنکشت	از گفت و شنود مان بندگان
ایک گوی بچنین فهم و خرد تفت ترا	و هر نفس جو زهر سفاک کشیدن نه نکوت
نیش خاری چه کند گر نخورد عشق گل	جو دشمن چه کند گر نکشت طالب دوست
دے با و بودم و خوش بودم و از غمی	و گفتیم آن خط که آمد پی من بند و گمند
نوش و نیش و شکر و زهر و خراب و آباد	گنج و مار و کل و خار و غم و شادی بهمند
بدی قدر آن سفاک هم قدرین	اگر است همواره بالابدی
شدی اشک خن خسته هم تن	اگر زالم هر قطره در شدی
تو ای آنکه کردی زیبا صفت	بهر مصر یا بے کجا چون خودی
شدی هر یک که گر چو تو یوسفی	چو خر مهره بازار از و پر شدی
مگو آنیکه گویی تو هم کاشکی	نمی زبستی دیگری شدی پاک
منم زنده تا هست در دویم	گر از نیستی دیگری شدی پاک
تو ای آنکه گوی ز اشک تو هست	بلا س نو س از سمک تا سماک
نه من مردم دیده ام گویدت	مرا هست کشتی ز طوفان چه پاک
گفتی که چه کام تو س اکنون بردند	گو یا که خویش در بکنون بردند
دارند چه غم ز پر نیان و گران	دونان چو کلیم خویش بیرون بردند
آنانکه نه صاف بل سر سر در دند	و گفت نشاط خود هم کس خوردند

اگر از غم روزی همه عالم میسوزند
 گویند چه غم گر همه عالم مردند
 کس به هیچ کس هرگز این وفا ننمود
 و بشر به هیچ بشر هرگز این کرم ننگد
 تویی که از تو بجای رسید غیر ای طفل
 پدر بجای پدر هرگز این کرم نکند
 تویی که فیض تو بر خرد و بر کلان جاریست
 تویی که نبدل تو دفع ملال عالم کرد
 بختی باد و بگزار ابر آن نکند
 که دست چو تو با خاندان آدم کرد
 چه کار باست که از دست تو نیاید
 چه عقد باست که از ناخن تو نکشاید
 و اگر مراد چه بودش ز آفریدن تو
 خدای خواست که بر عالم بختشاید
 تو و خدای تو باری بین که کس را کس
 کجا بر حمت خود پادشاه عالم کرد
 خدا که بر همه عالم رسیده رحمت او
 ترا بر حمت خود پادشاه عالم کرد
 زبان و لفظ چه آری بلب سخن نین نوع
 ز فقر و فاقه چه رانی حکایت آدروش
 تو خود بیاب که کردی که ام کار نکو
 مکن ز گردش گیتی شکایت ای دروش
 چو مایل بکس تفت از بلا چه سخن
 چو عاشق نه عجب این که از خلق مرد
 مکن ز خال خط و زلف یار خود گله با
 که تیره بختی اگر هم برین نسق مرد
 سباش تنگدل و دستگیر مردم شو
 خدای را چو دل دست کامرانت
 نه بدست فقیری ز صدق دل چیزی
 تو نگار چو دل و دست کامرانت هست
 بسیم و ز سر دنیا و آخرت باید
 بدو سکار که این سر و دو عالم از تو بود
 چه سود ازین که نه بخشیدی نه خود خورد
 بخوبی بخش که دنیا و آخرت برود
 بکار شیشه امر بخت کاسن ۱۲

باب هشتم

منبت

میند دل به بخیل که هیچ نه نکشود
 میار روی آبان بلهوس که هیچ نکرد
 مرد بهش لیس که هیچ کار ساخت
 مکن نماز بران بچکس که هیچ نکرد
 زمین سپرس که امروزیست آنکه هنوز
 غمزه است و بگویند خاص عام که
 بجز فلان که زماشش نخوست آیدیت
 که عمر در سه تحصیل مال کرد و خورد
 دانه چه کس است آنکه بیک پیش آید
 صد بار دم خون شد و صد مرتبه جانشست
 آنکس که بعلم و هنر اندازه نیست
 آنکس که بدنیار و درم خیر نیست
 آن ممسک مرد و دکه در زندگی خوش
 بر مفلس محتاج نه ز بخار کرم کرد
 جان عاقبت اندر سپس آن که باخت
 سر عاقبت اندر سپر دنیا و درم کرد
 این گونه که اوقات مسجد گد رانی
 دانی چه بدست آوری از دینی و عقبه
 در سیکده ام بشن من تفت اگر تو
 خواهی که تمتع بری از دینی و عقبه
 خر سندی زیت که خر سندی ساخت
 مخدوم کسی ماند که رحمت بخدم کرد
 القصه خدا از تو دیگر هیچ نخواهد
 بر خلق کرم کن که خدا بر تو کرم کرد
 کرم کن که گرد تو گردند باز
 همه کوچه گرد و همه شهر گرد
 رسیدند آخر همه حسن و طیر
 درخت کرم هر کجا بخت کرد
 بود شاعر اینجا و شعرش بعرش
 زهی او زبسته قدر و الای او
 نهائ که مرست از زمین سخن
 گنشت از فلک شاخ بالای او
 بگفتی ازین سر و فیض است عام
 سوی قامت او چرا نگری
 نخاتم ترا تفت ز اهل خرد
 اگر امید داری که زو بخوری
 مگو که دل آهیه دگر بر کشش
 ندارم ازین پس تمنای او

درختی که پرورده خود در	بمنت منته آره برپای او
ای باتو به نفس هوس روانی جان	ومی باتو به دم آرزوی مرغ خوش و طیر
تیغ جفا بکش که مرا حاجتی نیست	شکر خدا بکن که موفقت شدی بخیر
آخر که وصیت گمان تفتت جز خدا	دیگر که بود آنکه نه مهمل گذاشتت
را احسان وجود او نه ترا داشت بی نصیب	ز انعام و فضل و نه معطل گذشتت
ای بیوقوف منت سلطان شدیدی است	نی آنکه خویش را ببلای تو افکندی
ناز ان مشو که جز تو نبود است خادمی	منت منته که خدمت سلطان همی کنی
غره مشو تو شیخ که پیر سخنان من	بر خدمت شراب بمنت بدشتت
احسان پذیر از و که شناسد خدم ترا	منت شناسل ز و که بخد مت بدشتت
تفتت تا عشق نیست لاحال	پیش ما جاهلان لا ثانی
فن اگر چه بس بیا موزی	علم هر چند بیشتر خوانی
در عمل کوش بعد خواندن علم	عالم هر قدر که بتوانی
مرد میدان چو نیستی طفلی	چون عمل ز تو نیست نادانی
آنکه بود است پیش تو بهیمل	و آنکه میدانشش تو بهی مانند
نه سخندان بودند معنی سنج	نه محقق بودند دانشمند
آخر این شیخ ناشخص خر	نه چنان مولوی که میخوانند
آز مودم بحبت علم بس	چار پای برو کتابی چند
بهر نام آنکه مولوی بود است	تفتت از مولویتش بگذر
وین چه پرسی فلان فلان چه کتاب	آن تخته مغز را چه علم و خبر

آنکه دارد و بخود کتب خرابار	آنگه من ز علم او یکسر
بخدا او نه آنکه است ازین	که برو بهیم است یاد فترا
در حرام و حلال فسق ندید	طمع خیره چشم هر کس و غیبت
پیش من قاضی است یا مفتی	هر که پر بهیز و علم و زهد فروخت
چه خبر شیخ را که تفتت چرا	مایه دین دل خویش اندوخت
نگه دوست بود از بس بق	خرمنی گرد کرد و پاک بست
گویند براه کعبه گفتت	تختا همه ز رنباخت سر باخت
از شرم هلاک کرد مارا	بیفایده هر که عمر در باخت
اگفتی ز چه طرح رفتن از باغ	کل نیمه زود تر بنیخت
داغ من ازین که آن یان کار	چیزی نخرید زو بر بنیخت
اچپه به جمهور ز چنگیز رفت	چند دگر بشنوی ای پادشاه
نیست بخرداد دگر هیچ پسند	پند اگر بشنوی اس پادشاه
ایکه بگوئی ندی از چه پسند	کیست که از پند تو خرسند
اینکه شنو پسند ز دفتر فزون	در همه فتر به ازین نیست
جز بقصد دست مد بشنوی	جز بکار سوخت منما غزل
جز بباد انصاف منیا موز علم	جز بخبر دست مفرما عمل
هست خرد چیزی در بیچار	عاجز و ناچار خردمند نیست
میکند آخبر لعل کار با	گر چه عمل کار خردمند نیست
من این نگو میت که بیا و دل مرا	یکره بخلق جو سه و مدار او مردی

آن حرف کش گزاشته منحصر وقت	وقتی بلطف گوئی و مدارا و مروتی
ما شاعریم و نیست عجب نکته باز ما	تو دلبری و نیست عجب گری دلی
بکشائی لعل و صبح صبا دران بیاب	باشد که در کند ببول آورده دلی
می پرسی ای که آنکه بود و قدر جوی کیت	خشمی که هیچگاه نسوزد با دوی لہنات
می گوی ای که آنکه نیاید بکار صیت	وقتی لقا گوئی که صد کوزه نبات
بے حکمت از حکیم زند سر نه سرچ فعل	ای آنکه گویم که حکیم است او بلی
گفتم لب تو قند که باز هر خند گفت	که که چنان بکار نیاید که خنطه
سزار بار بگفتم که خبث ایجاد است	همین قیاب که مردم دهد ترا بازی
نه بینی آنچه کند با تو روزی ای نادان	خبثت را چون غمزد کنی و بنوازی
رو و بسکیده زان پس خود به تنگد با	و اگر سر آنچه کند خود تو محرم رازی
مده به بد گهری دولتی که آخر کار	بدولت تو گنه میکند بانسیازی
دنیا که ندید از و کس روی تبخیر	معشوق هزار دوست و ز مهر سخته
گر تفتنه تو عاشقته همان واحد را	معشوق هزار دوست را دل ندی
عشق است چنان بند که از وی نهی	عشق است چنان ام که از وی نهی
خواهم ندیده دل بکس شاد زنی	ورمید بی آن دل بجای بی نهی
یک قطعه تضمین استوانت	
تفتنه دیر که بیک حرف زدن	چه قدر رخا رشده کوی بکوس
خاشنه به که صمیم دل خویش	با کس گفتن و گفتن که بکوس
تفتنه گر گوشتش به بنداشت ترا	به ز صد گوهر شاداب این بند

دل کن آب که ناید در چشم	ای سلیم آب سر چشمه به بند
دیدم تر نیست هنوزم یعنی	آنچه هرگز نتوان گفت مگوی
چه شنیدی بکه گفته این حرف	که چه پر شد نتوان بستن جوس
تفتنه من این سخن تفهیدم	که بگفتی عیان بیای گفت
نشندیدی که گفتمت صد بار	سخن در زبان بیاید گفت
امشب اسے تفتنه بر ملا گفتی	آنچه هرگز بمن نشاید گفت
آخر آن شمع هم زخشم افروخت	که بجز رانجن نشاید گفت
شیرین وقت است بان کسی	باروی ترش چو میتوان گشت
فردا که زید که ذوق یابد	امروز بکشت چو میتوان گشت
خشمیت همه آتش است سعه	ورنه فکر که چه انس و جان سوخت
فے الحال فرو نشان به حملش	کاتش چو بلند شد جهان سوخت
هر لحظه نه لطف و همه یابی	از دست مده کنون بان
بر خیز و بپوش بروی او	مگذار که زه کند کمان را
در یاب بدل بهوس چه آورد	نیکر سوے تو نظر چنان دوخت
خواهد سوی خود نگاشت ای دوست	دشمن که به تیر میتوان دوخت
تو اسے آنکه از جنگسانی سخن	همین است پس جنگ چون آتش است
بسوزند در یک نفس هر دو کس	میان دو کس جنگ چون آتش است
من تو ز خود رفته و این رفیق	چه گویم چو کسای بت موش است
اگر در من دست جنگ آتش	سخن چین بد بخت هنرم کش است

تو از من نخل من تو منفعل گفتند این آن خج شدن گریه دل	بیاد بکش می در گرتا کجا رو دنا خوشی گریه میان دو
بر عاقلان کور بخت و خجل وی اندر میان کور بخت و خجل	چه پرسی پس از صلاح احوال غیبه من و تو بهمان وجه گویم زوی
تو و هر نفس آتش افروختن سیان دو کس آتش افروختن	تو و هر زمان فتنه انگیزتن بسوزی دل جان و گوئی خوش است
تو امی ل چه خواهی ز جان سوختن نه عقل است خود در میان سوختن	منم تفت و سوختن از من است گر افروخت در سینه عشق آتش
در چه کاری یاد نارس تا کجاش در سخن بادوستان آهسته باش	آن بلند آواز گیهایت چه شد دشمنان را گوش کرباری گفت
باز یعنی بر لب من دار گوش ماند از دشمن خو بخوار گوش	آنچه گویم تفت بازت گوش کن کآنچه گفتیم مگو بادوست هم
لو بگذر آنچه گوئی بهوش دار پیش دیوار آنچه گوئی بهوش دار	هرزه بنود آنچه گویم گوش کن آدمی اے جان بابا یک طرف
رخنه دیوار را بشمار گوش تا نباشد در پس دیوار گوش	اگر از پیش و پس این کاخ باش پیش دیوار را بگویم هم خوش است
عیان را بیان چیست بین هر چه هست بشوی اسی خردمند از ان دست	در حال اشکم چه پرست میسر شیندم شدت تفت از دست
کسے را که خوانی محبت پرست	منش تفت دادم چها کینه تو ز

نه باد و ستانت بود هم صلاح گر تفت تو عاقلی ره هرزه پیو	که باد دشمنانت بود هم شست بد فرض مکن هر آنچه باشد نیکوی
با شخص کم التفات بسیار پیچ با آنکه بس آهسته رود تفت میبوی	با مردم سهل گوئی دشوار مگوی با آنکه خوش از راست بود کذب مگوی
ز تسلیم ما پیچ نکشو و کار بسر بر زبان لازم آمد کنون	و اگر از دعا پیچ نماند بدست چو دست از همه خلیتی در دست
بود ز ابرو شش چند یا ششم کنون حرام است خوردن و اگر غصه ز خصم	بر اغم که بینی بدل هر چه هست حلال است برون بشمش دست
ای آنکه داری می کنون جام عشق نه چون دی آنکه هستی کامران و ز کامرانی شادمان	و اگر دوی چو یابی سرگون کشتاربان کین دشمن چو منی ناتوان لاف از بر تو خود من
ز آنکه گفتیم سر بر تا چند باشی بی خبر پلیست در بر که نهان شیرست و نه پیر	ای ساده مغرور اینقدر توان من بنشین مغریت در بر استخوان مردیت در بر پیر
همان کافر که خواندش همه خلق چو من گویم بمن بخشای گویا	بسوگند کلام اسد مو من پسندید است بخشایش و لیکن
مخواه از بجه مردم کش شفاعت مکن بر جان مردم کش ترحم	مشو از ریخ خلق آزار در هم منه بر ریش خلق آزار در هم
تو اے که تفت می پرسی چه دانیست خود این کار و بلا بر جان مردم	کسی کو زلف خود آراست هر بار ندانست آنکه رحمت کرد بر بار

شدیم از می حسن آن پری رست	ز دوز باز آرزو جام و مادام
چه ظلم است این که اورا کس نکوید	که آن ظلم است بر سر زنده آدم
نیک گویم ز من شو یا زو س شو	نیک گویم چنین کن یا چنان کن
اگر ای تفتت خوانندت خرد دوست	حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن
تو نه مجنون و میدانم که هرگز	جنون تو نمیدارد در دسرون
بسرزن ورنه بنیم تفتت زین پس	که بر زانوزنه دست لغایب
عد و بنود کم از غول بیابان	سخنهای بخش ز نهار نیر
مروتا صید گمراهی نکودی	گرت را بی نماید رست چون
بمسجد باز گشتی از در دیر	و گر گوی بهن اکنون چه تدبیر
رست من رست بنمودم که گفتت	از آن برگرد و راه دست چپ گیر
تو گر پشه را دانی آس تفتت پیل	هر آن که بود است پیشم مه است
و گر سهل و دشوار با هم نکوست	درشتی و نرمی بهم در به است
بغیر از تو دیگر که آرام بخش	و بغیر از تو دیگر که راحت ده است
چو خستی نه خشم نک نیز ریز	چو رگ زن که جراح و مرهم نه است
مباد ازین هم شوی تفتت گم	نرمی بگویم که کن خویش
بگیری خردمند اگر خویش را	درشتی نکیر و خردمندش
تو ای آنکه پستی درین خاکه آن	چه باید بر و پندیده کیش
نه سخته که مردم گریند از و	نه سستی که نازل کند قد خویش
منم بنده آن زین و کار نکو	چما تفتت داد نکو نه دبد

نه مرغ غیر را گیر داز خویش کم	نه مرغ خوشتر با فرونی خد
نخواهم منش مرد عشق آنکه او	نه تا که ز بند عشق رها
نه بخوف جان در هلاک افکند	نه یکبار تن در زبونی دهد
بما و طفل اشک چنان رخت	سخنهای که هر سوخته افکند
نپیری با پسر بلکه آن حکایت	جوانی باید گفت ای خردمند
کسے کز و س حکایتهاست برب	تو نه ای ساقی آن پیر خردمند
مرات سلیم کن رندان یک جام	مرا تسلیم ده پیرانه یک پند
شب که مد زدن و ز گفتگویم	خلایق وضع خود کردید خندان
چو گفتم راضی است ازین عجز و نیز	بگفتا نیکم دی کن نه چندان
چه باشد نفس گر گے ای کن پیر	باو نیکی ده بے باگو سپندان
غرض تا میتوان نتوان چنین کرد	که گردد چپ هر گز تیز دندان
باید از فیض سیلان ملک عالمگیر	باید از نیک نهادن ملک فرمانده
آن ملک را که نه رحم است بخاطر نه کرم	بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده
دوش بی خست او چون نگه آدم گشت	و گفت با خود بچه ناز آن بت شیرین گفتا
بر رعیت نه سر و سنجیکه آن فرمانده	که خدا را بنود بند و فرمان بر دار
باتش گرش افکنی در غضب	نیاید بنی آدم خاک زاد
بباید پیر ز اد آتش دلی	نشايد بنی آدم خاکه اد
من و خاک را س و عجز و نیاز	من و سینه صاف و مهر و دوداد
چه گوئی رقیبا نیم من چنان	که در سر کند کبر و تند و باد

ندیدم هنوز از ستم پیشگان	کس را چنین تند و سرکش
ندام چنان کرد از خود رقیب	ترا با چنین تند و سرکش
چو گفتم که از درختی ایتمه	حقان چنین سخت سرکش
من خاکی اکنون ترا ای پسر	نه پندارم از خاک از آتش
گشتم بس و یافتم آخر درون دل	خوش روی دلبر و ملک غی شاد هی
اکنون که کاسیایم ازین گفتم چه سود	در خاک بلیقان بسیدم بزا بدی
گیرم نفس من بهتر است هم بود ولی	یکره نظر بجز من مشت خاک کن
هر کس که گفت تو ز فلاطون فزونتری	گفتم مرا تبریت از جمل پاک کن
شیر از رستم و گدازم بمعبود	پیری که سعیش همه خواندند فی البدیه
گفتم منم فقیه و سخاک در تو ام	گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
از قیس و کوثر سخن ای مولوی بسی است	من این گفتت که دل خویش چاک کن
یا جز حدیث خاک بر کردگان نخوان	یا آنچه خوانده همه در زیر خاک کن
افغان ز دل که به تنگ آمد زخوی پیا	خدا کند ز جهان منعدم شود بدخوی
اگر لغیر بلا از فلک چه خواهد یافت	اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
تو ای که پر سیم آید درین حواشگاه	که باشد آنکه تجوئل هر بلا باشد
نه من نه تفتنه نه تو خود هر آنکه بدخوشت	ز دست خوی بد خویش در بلا باشد
چه ترس تفتنه از افلاک بر خیز	بصحن بوستان آسوده بنشین
ترا با دشمنان باره چه کار است	برو باد بوستان آسوده بنشین
چه خوش بنیم چنین وقت و چنان باغ	چه خوش باش چنین صلح و چنان جنگ

اصلاح دوستان ای تفتنه می خور	چو بینی در میان دشمنان جنگ
نگویم اینکه هرگز راز خود را	و گو باد بوستان لیک ای خردمند
اگر یابی که گردیدند یک دل	و گریب نی که با هم یک زبانند
اگر دشمن بکین برخاست بنشین	و مزن میناسه خود را تفتنه بر سنگ
علم را بر فرزند و تیغ بر داور	کمان رازده کن و بر باره بر سنگ
نگویم اینکه وفا بین ز چشم بیارش	و گویم اینکه خنما شنوز خصم ضعیف
درم نبه دقوی هست دشمن کم زور	بروز معرکه این مشوز خصم ضعیف
تو ای رقیب گرفتار قوی و تفتنه ضعیف	و زو حساب بوجهی نمی توان برداشت
ولی هنوز بگوشت نخورد این ز ضعیف	که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت
چون می اندر قرح ز لطف بیا	چون صبا مژده بهار بیار
جان سیکش فرای آیدت	ببلبل مژده بهار بیار
گر بهار است خود بکش تصدیق	در خندان غیر دانه و این کار
خبر نیک خود بگو با من	خبر بد به بوم باز گذار
نگویم سخن جز بگو خواست	و می گویش سوی بگو خواست
گهی گاور دستم با تو روی	پس سخن گفتن آنگاه کن
سخن گویمت آنکه جانم خود اوست	شنودرنه از غصه میرد سخن
سخن گفتنت لازم است آن زمان	که دانی که در گوش گیرد سخن
نگویم ترا چند زانسان جواب	و پیر سے ز من چند زینسان سخن
منت تفتنه صد بار گفتم همین	کمال است در نفس انسان سخن

نگفتم سقط گفتنی ناقص است	سخن را درین کار ناقص مکن
ترا گفت خوانند کامل عیار	تو خود را بگفتار ناقص مکن
بمن بنشینم خالی مطلب	بیاتانشنوی مدح مخنگوی
نباشد مدح او خالی مطلب	الاتاشنوی مدح مخنگوی
که گفته که او از فرط شادمانی	باندک مایه نفع جان سپارد
مرا صد غم هزار اندوه از دست	که اندک مایه نفع از تو دارد
چه نازی بر صفات غیر حق	رسمی از فتنه یابی گیناری
بر منی تا چه بر جان تو آرد	اگر روزی مرا دش بر نیاری
مگو که یک نواز شش گوشه گیری	چهار در نیمه مشهور دارد
گر شش یکی وز نواز سه بنانی	دو صد چندان عیوبت بر شمارد
نه آنچه پنداشتی خویش را	خجل گردی آخر ز پندار خویش
بیا حسن کردار ما را نگره	مشغول به حسن گفتار خویش
مسلمان نه در حقیقت بیا	بدل کن بانکار افترا خویش
کنون بایست گفت نفرین بسی	به تحسین نادان و پندار خویش
چه واقع است که مردم خویش می جنگند	چه آفت است که شان بر سر هم آوردند
همین نه بیند و نصرانی اند دشمن هم	یکه جو دو مسلمان منازعت کردند
پی دلی که ز عمری کم است و من هرگز	بهر خضر هم اورا سراغ نتوانم
میان غمزه و چشم تو اوقات نزاع	چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بجنگ بیج و شترائی که در دوتن رود	سحر برآمده از دیر پنده می پرفتن

چو گفت نامه ام آخر سفید خواهد ماند	بطر گفت مسلمان گر این قبالة من
عبث کنند بر بیدینیم کسان مشهور	چنان بدین خودم متقل که من دامنم
گر اعتقاد من از دل بجانب اسلام	درست نیست خدا یا جود میرانم
تو آن نه که ندانند ترا کسی معنی	ترا دمی که بتاقتت خوانند بمانند
محمدی بکلام مجید دست نهاد	جو دو گفت بتوریت میخورم سوگند
بست من آنکه تو اش بنگری گرایشی	شوی چنانکه بگوئی کم نمیدانم
اگر صحیح بود بت پرست همچو من	وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم
بسوی خویش بخوان باز عقل کل را دین	مگو باد که چنان عقل منعدم گردد
بدور عشق توای جان من عجب نبود	گر از بسط جهان عقل منعدم گردد
خدای را نظری تا چه باید انسان را	رقیب و اینهمه دعوی که من هم نهانم
حق است این که ز داناتی ارماند نام	بخود گمان نبرد و بچسب که نادانم
گرد و چیزند ز یک جنس مزاج است اگر	در نگر دو صدف و هم نه صدف در گرد
دل بی صبر بصد وصل تسلی نشود	روده تنگ بیکان تخته پیر گردد
ایکه لطف تو فراخ است نمی باید او	دید ده تنگ کسی را که مرا آید تنگ
خاک در دیده تنگی که چنینش خوانند	نحمت روی زمین پرنکند دیده تنگ
میرس از مرگ جد من پدر را	همیدون دور عمرش منقضی گشت
وصیتها سے جد بر خواند یک یک	پدر چون دور عمرش منقضی گشت
بمن از لطف رو آورد پیر	مگویم رو بمن آورد و بگذشت
نصیحت نا توان بشنوز سهر یک	مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

نه پیر طوسن نه اخوند چیلان	نه ماه گنج و نه شمس تبریز
بهشته بود آن مرشد که فرمود	بخود بر آتش دوزخ کین تیز
وگر جانم باین نیکی مسوزان	وگر منم باین اسب شیخ بر خیز
بمن صدره بخود گیره نگفتی	که شہوت آتش است از وی پیر خیز
حرام اس کے کہ حلال اصلاندانے	و ندانم چون نترسے از فلان روز
ز دوزخ اشتہایت گرم تر نیست	در آن آتش نداری طاقت سوز
که آخر معنی شہوت ندانست	و لکه که ماند آیا بخود این مایہ کین توز
سبا و افقی بدوزخ تفتہ فرودا	بصبر آبی برین آتش زن امروز
ز مردم می خواش زنجار	و کسے را که بامردم کار نیست
چه نیک اختر است آنکہ با تفتہ گفت	بہ اختر تر از مردم آزار نیست
ز سعد است وقتے کہ ناید بکار	و نہ نیک است بختے کہ بیدار نیست
بہ بدروزے آنکس کہ ریاست	کہ روز مصیبت کشش یار نیست
ایکے او مہر و پیش تو دارند	و تو ہائش چہ رہتہاے بلند
بر سر اندر ہواے او ہمہ روز	خاک مشرق شنیدہ ام کہ کنند
تا صد و بہشت سال ماندان	کہ بفرمود از خوش آئینے
میکنند از بی دو سالہ شراب	بچل سال کاسہ چہینے
تا چہ شد آفتاب دولت او	شاگہ آفتے است بر مغرب
سخن است از زوالتن آنچہ کسان	صد بروزے کنند در مغرب
من ہان تفتہ من ہان کما	تا چہ دست ہوں چہ گل چینی

گنجی

لاجرم قہمیش ہی بینے	آگفتی از شعر تو پرست جهان
وی سر بوس کنارت ز ازل تا بابد	ای تمنای جالت ز کران تا کران
مرغک از بوضہ برون آید و روزی طلبد	و دم از سینیہ چو خیزد سوی خالت نگرود
ما صحا تو بہ ز عشقے کہ گذشت از ہمہ چیز	آدمی زادہ آخر چہ دے بہر بارم
آدمی زادہ ندارد نظر و عقل و تمیز	نظر و عقل تمیزے کہ بخوانم پس ازین
ایکے پر سے زمین انجام عد و باید دید	ایکے گوئے زمرہ چارہ باید دریت
آنکہ ناگاہ کسے گشت بجزیری رسید	آنکہ یکبار برفیز و دجا ہبید آخر
تفتہ دہ نفس از وی غزل لطف انگیز	و دشمن پی بہ پی از وی سخن خبث اندوز
وین تکمین و فضیلت بگذشت از ہمہ چیز	این بخواری و مذلت بکشد یا بچہ کشید
ایکے ناگفتن تو مایہ صد باطل است	ایکے گوی سخن از توبہ از صد غزل است
آگینہ ہمہ جایاے از ان بی محل است	چون دل تفتہ ولی نیست از ان بی محل است
دوست در دیدہ مر لجا و بد و دشمن نیز	منم آن مرد مک دیدہ کہ از دولت عشق
لعل شوار بہت آید از انست عزیز	عزت اشک من آنکہ بر سی از من
بیا و آنچہ میگویم بیابان	مزن از بر تر یہا لاف این نوع
بچشم خویش دیدم در بیابان	ترا ای قیس چون اشک او فتاد
شدم بہ از تمامی نکتہ بیابان	عجب شمر بان کم گوی ازین
کہ آہستہ سبق برد از شاکان	ندیدی ای سوار برق کون
مرا بردے ز جای از تک فرو ماند	مشو حیران اگر گویم کسے کو
سمند باد پاس از تک فر و ماند	نشست آہ من از پای و فلک گفت

وصال عاشق از معشوقه خود خواست	برین خواہش فلک اسنے کجا ماند
بشوق بخت گویے تپان بود	شتر بان همچنان آہستہ میراند
ہم از بخار و دکنارہ کزین	ہم زبان بند و مہر بربند
چون نہ نکستہ سخن این نیکو	چون نداری کمال فضل آن بہ
خویش چند پیشانی سون	خوش زبان و فصیح پنداری
حال نطق تو چون عیان آن بہ	کہ زبان در دہان نگہدارے
ایکے گوئے کنایا ہاں	کہ نہ ہر جازبان فصیحہ کند
تفتہ حریفی ز تو نگفتی کاش	آدمی رازبان فصیحہ کند
من چو گفتم بخود چہ خوش فتم	بہ سبکسارے از گراںبارے
گفت آن پستہ لب کہ رسوا کرد	جوزبے مغنہ را سبکسارے
گاستان در بغل تاصح عدو	سحر نیدی بصدہ کریم میداد
چو بستم فالش این صحرای	خرے را ابلہی تعلیم میداد
خبران ابلہ تو خود گواند برین کار	کہ دیگر صرف کردے سے دایم
دل از خود ہسان رفتہ و عقلم	برو بر صرف کردے سے دایم
در نیالت کجا عیش و کجاں	نگیرم مقتضای دان چکوئی
دل بہار شب از زینت گفت	حکیم گفتش ای دان چکوئی
ز خوش طبعی چو با خود گفت تفتہ	کزین پس ما و حرف از صوم صائم
چہ گویم تا چنانش گفت رمزی	درین سودا ترس از لوم لایم
تو داری ایکہ ہر دم حسن تیغ	خوش بیا یکہ ام از تو گفتار

چہ آموزی سخن گفتن عدو را	نیا موزد بہا ام از تو گفتار
فراموشے نزدیک وین نگویم	فراموشے بیاموز از بہا ام
بخاموشے بہا ام بہت ممتاز	تو خاموشے بیاموز از بہا ام
یار دگر پرسد و گوئے دگر	تفتہ کجا صہر و کجا اضطراب
گوئے گنی خود چو تامل توئی	سیر کہ تامل نکند در جواب
ہر چہ کم عرض بدل گویش کن	تفتہ مفراسے خطا را صواب
ہر زہ سدا ہر کہ چو ناصح بود	بیشتر آید سخنش نا صواب
شب چہ خوشم گفت کی شمع رو	دلہن آراے چو مردم بہوش
یا سخن بہوش میا در بلب	یا سخن آراے چو مردم بہوش
مردے ای سادہ دگر بودہ است	دلہن بہا ام بود و چشم و گوش
یا سخن نغز چو مردم بگوئے	یا بنشین ہمچو بہا ام خموش
تفتہ بر خیز و دگر در سخن	تفتہ بنشین گوش شو بہتر
چون نشیند بہ از تو ی در زیم	چون در آید بہ از تو ی سخن
تفتہ بر گفتگوئے بہ ز خودے	تا کہ بتوانے اعتراض کن
ہر چہ گوید بگویش جان بشنو	گر چہ بہ داسے اعتراض کن
تفتہ مقصود من دگر لینے	ین نگویم فرشتہ یاد یو
دیو خود کرد و دو کند دیوی	گر نشیند فرشتہ یاد یو
تفتہ نشین بشنخ در تو و شنخ	فرق چند ان کہ در دیانت دریو
گر بہت سازد و تباہ و خراب	وحشت آموزد و خیانت دریو

تا کجا تفت گومیت بر خیز	تایکی بخردی نیاموزی
به نکویان نشین که بس نیلوی	از بدان جز بدی نیاموزی
آن خبیثی که نام او نفس است	کند آخر ترا چساروزی
مے در دو پوستین تو یک روز	نکند گرگ پوستین دوزی
رباعیات	
ظاہر نہ چین لطیف و خوشتر باشد	ظاہر نہ ہمین لباس زیور باشد
از باطن کس شود نہ ہر کس آگاہ	بس قاست خوش کہ زیر چادر باشد
ای شیخ کہ ترا چہ در سر باشد	نما دیدہ بکس عشق نہ بہتر باشد
روئے کہ نہفت است عروس دنیا	چون باز کنی مادر مادر باشد
گفتی کہ چہ خوش بودی اگر جان بود	کاین دُر خوشاب بردن آسان بود
بودی اشعار خصم ہم دُر خوشاب	گر سنگ ہمہ لعل بہ خشتان بود
گفتی مہ تو بخود نہ نازان بودی	یکرہ چو دو چار شش مہ کنگان بود
گر ذرہ بافتاب بودی ماند	بس قیمت لعل و سنگ یکسان بود
تمیز شرط بود اندکے ترا یعنی	بہ ذرے تمیز نماند نہان خصائل مرد
تو ایکہ گوئیم اند از تو نشد معلوم	توان شناخت بیکر وز از شمال مرد
زارض تا بسما ہر چہ بہت در نظرش	و گر چہ ہند سہ و بہیت و سیاق و نجوم
رسید تفتہ بجای و کس نہید اند	کہ تا کجاش رسید است پایگاہ علوم
تو ایکہ شہ شہری خویش را دمی غافل	و لہز مہربانی و دشمن مہباش و غمہ مشو
اگر چہ داد ترا چرخ ہر چہ با سیتے	ولی ز باطنش امین مہباش غمہ مشو

فلا نے ار چہ بظاہر نہ نکونماید لیک	ہر انچہ بہت باطن ہمہ معلوم
تو ایکہ میگذا رانے با و نمیدانے	کہ خبیث نفس نگرد و بسا ہا معلوم
تفتہ روزی بجان و زین	چہ بلانی شرک مے بینے
یعنی از خردہ منی کہ بہت	خوشتن را بر گر مے بینے
بیقین خیمہ د از رہ ہمہ شک	گر بیرو زت دے نشیند لوج
او دو بین و تو خوشستن بینے	راست گفتند یک دو بیند لوج
بود آغاز تو خود آغازم	لیکن انجام خود نمیدانی
ایکہ کارت بنگ کہ عہ فناد	زود منی شکستہ پشانی
اے فلان گفتت نہ حیوان	تا کجا جنگ سر کنے با غوج
چہ عجب گر نہ باز بینے سر	تو کہ بازے سر کنے با غوج
از زمین تا باسمان دیدم	ہر کی ہوش دارد اکست
ای لال چشم مست تو کو کز	جنگ نور آوری مکن بہت
تو ضعیف و دشمن تو توے	ہاں مشور خجہ در بغل نہ دست
گفتت صدرہ و دگر گویم	پیش سر خجہ در بغل نہ دست
ایکہ پرسی کہ رد طی رہ عشق	من صحرانورد سوختہ جان
و ایکہ رانی حکایت از فریاد	سایہ پروردہ را چہ طاقت آن
ایکہ گوئے حذر کہ مہ مژہ ام	نیزہ باز است و چابک و قتال
دل جانبا ز تفتہ ہم بہت آن	کہ رود با مبارزان بقتال
غیر و بزلت او فلندن دتا	نیست نیز و بجل میفکند

غرض اندر بیای نو خود را	سست باز و بچل میفکند
تو و تاب نبه و عشق ایواس	چه شدت چون شدی عجب پامال
آخرت اسے خسر که گفت بکن	پنجه بامرد آهستین چنگال
چون موثر نیافت پیچ آخر	نصیح این گفت بودم خاموش
من هم اکنون بان نفرسایم	چون نیاید نصیحت در گوش
ایکه این لحظه میسکنی انکار	ز آنچه بر تو گذشت آسجادوش
اگر طعن سازم بشنو	و گرت سز زش کنم خاموش
ز روره و ز نماز و ز تقوس و ز دوع	که راست تفته دین شهر هر چه باتوست
بیاد می خور و بر هر چه هست دستان	کنده بر آئینه غیبت حسود کوته دست
بخاست دشمن اگر جا بجا بدم گوید	که در جواب نیامد نمودم آنچه سوال
جز این چه چاره همانا کنون چنان کس را	که در مقابل گنگش بود زبان مقال
خوش آن شبی و خوش آن شوخیت که چون	رقیب با تو یک شب بیا منم بیتاب
از تو روی بگردانی و بمن گوسه	اسیر بند شکم را دوش بگیر و خواب
دست که حرف ز سیری زد و زگر سنگی	بشکوه شیخ من این خواندم از خوش آهنگی
دو شب فات شکم بنده را بود مخصوص	شب زنده سنگی شب ز دل تنگ
ند و آخر که پرورد چندین	مده از کف خرد و نیز چندین
بپیش او اگر مردم نه زیست	ترحم بر پلنگ تیز دندان
شنیدم حرفی از تو می و با تو	چه گویم چون نه از بهوشندان
شمر و نپیل را خود جیفه ای شیخ	ستمگارس بود هر گوسپندان

وقت از دست میرود و دره	چه کند کار شست بعد از جنگ
ای ز عمری بفر خصر کنون	سنگ دست و مار بر سنگ
اینکه آمد بدام تو خود صید	تفته برخیز و زود بکشا جنگ
سخت روی است مهلت و تاخیر	سست را بود قیاس و رنگ
خمر و تلمین نمی ارزو	غیر نیکی تفته نتوان کرد
ایکه پر سی که زنده است هنوز	نیک سهل است زنده چنان کرد
تا تو آنی بکش دگر زین سان	عذر نتوان بیا غریبان کرد
اسے لبست میسے این که میگوید	کشته را باز زنده نتوان کرد
شوخی او بدین لم چون خوا	در ره او بخون پتیدن باز
غمزه را منع کرد و گفت بمن	شرط عقل است صبر تر انداز
صید معنی اگر کنی وقت است	نیت هر دم در حقیقت باز
وقت اسے تفته تیر و میگویند	که چو رفت از کمان نیاید باز
خود بگو بخورش چگونه زید	آنکه بی غم نیافت هیچ کس
در تو گوی که ضبط آه بکن	نه عجب گز فرود و نقش
ایکه می پرسم چه پیش آمد	عاشق را ز قرب بلهوش
چه دیش شرح تنگی دل خوش	عند لب غراب در قفسش
حال دوران مگر و باز مگو اینک دریغ	چون تو شخصی ز کس نیگونی بلایی بیند
ای فدایت هنر تفته عجب نیست کنون	گر بهر مندی از و باش جنائی بیند
بیند از غیبت تو یک شکر ای عجب	که صف جنگ نیاراید و بر هم نشود

کشد از تفت ز تو صد ستم و هر چه در گد
خاطر خویش نیاز دارد و در هم نشود
شفقت دی بسم آمد و پرسید ز لطف
چرخ بد خو بست سنگ ستم چند زند
گفتم آخر چه گفت کاسه زرین جز صبر
سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند
چه شد ارباب بهتری گفت بانان ماف
رته و شوکت ارباب بهر کم نشود
یعنی ای تفت اگر ز همه سنجید سنگ
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
شب آمد شیخ در بزم و نه تنها
دم بر خور و مینازنگ در باخت
چو زو قفل شنید این گفت و برخاست
بلند آواز نادان گردن افراخت
چه دید از تفت غیر و چون ز جارت
چه گویم از چنان نادان بے شرم
چنان زان بے که با آن فهم و ادراک
بهاشقی میزد و دانسته باز
همی پرسد که آه تو چه چیز است
نمیداند که آهنگ حجاز
کجا شمرم کجا پر گوئی غیر
حقیقه را چه نسبت با مجاز
و لے بنگر که چون آواز نر می
فرماند ز بانگ طبل غازی
خود او از نیکنامی ماند محروم
فلان را اگر چه نام آورید بود
بجز عیشش که نشینده باشد
چو کنعان را طبیعت بے بهر بود
تو لے ای پای بند اخذ و جوش
هر آن کار زاد گے قدرش نیفزود
بیاور خود بیاب آنرا که گویند
پیمبر زاد گے قدرش نیفزود
بیاور گوشش گیر از گنج اسلاف
بخود دارم یک پارینه گوهر
هنر بهتر ز گنج گوهر آمد
اگر داری نه گوهر

بیاور

بیا و حکمت حق را تو دریاب
نشین و قدرت حق را تو بینگر
زر از سنگ است و ذرات جانتان
کل از خار است و ابراهیم از آزر
آنکه از جمل علم شناسد
خواهد از تفت حل شکل را
چون ز تشنگی و فتادی
عالم اندر میان جاہل را
ایک گوئی ز صبح پیش رخس
نما چه در سفت اند صد یقان
کاذب هر زه خند را گوئی
مشکل گفت اند صد یقان
هر که را چشم دل بود روشن
بیند آنرا که سر بر جان است
غزل تفت پیش بن جمال
شایدی و میان کور است
ایک گوئی چها من آیت کفر
خواندم از هر کنشت زند یقان
خط او پیش چشم اهل صلاح
مصحف در کنشت زند یقان
شب پیش تفت رفت چو در آستان
انگونه ریخت از لب خود لعل پاره
طبع بچند قرن شود نکته آفرین
سنگ بچند سال شود لعل پاره
این دل بچند سال شد از فیض پرست
چیزی خدای را درش نفکشی زنجار
سنگ نه سهل شیشه شود شیشه گرنه
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ
اگر دل نه حرم بود و لطف حسیت
کجا زبده و تقوی کجا و غط و پند
دل من سر اوین ندانم که گفت
در خرمن بر سر اے به بند
نه شیخ آگه ز کید ز ننان
چه شد که به پیر فتادی پند
سیر اے و گر پیش عقل آن سر
که بانگ زن از وے بر آید بلند
کجا به امن گراید ز جور پرخ و دم
فکش خانه
کے انتظام پذیرد دست بر شکر

موجوده سهل چنین ملکداری می ناوان	تشر باید و تدبیر عقل آنکه ملک
ز نیم چند ز شد او حرف و ز فرعون	حیا نیست آنکه بجنب خط اسیر است
خط تلفت بر آن بند هدا کی گفت	که ملک و دولت ناوان صلاح جنگ خدا
دیدیم کی که بان گوشه نشینی	میگفت که دنیا نه ز ما گوشه نشینند
آری چه نشیند بدش جز غم دنیا	عاید که نه از بهر خدا گوشه نشینند
آنکس که نداند چه بود عشق و دلم چیست	از دور چه باز آید و نزدیک چه بیند
تا صیقل عشق نزاید ز دلش زنگ	بچاره در آئینه تار یک چه بیند
قدر بسیار خواست و عشق	این بگو تفت که شود بسیار
داغ بر داغ اگر نمی هر دم	اندک اندک بهم شود بسیار
تا چه می جوید از چنین تفسیر	تا چه می خواهد از چنان گفتار
بار بار است چند شیخ همین	دانه دانه است غله در انبار
نباید بنفس خود ساختن	بهر و نگوئی بلطف و خوشی
ندانم که با تو چه گوید درشت	چو با سفاک گوئی بلطف و خوشی
ز تقدیر شدت برگردون بلند	نه چون گردوش کبر و گردن کشته
و نه با چنان سفل باید نه محز	فزون گردوش کبر و گردن کشته
در حق دشمن نه تنها این کلام	مایه عصیان پریشان روزگار
سفل دور از خسر دشوید حال	حاشی نادان پریشان روزگار
گر تو دشمند گیر می خویش را	خلق میداند مرا پر پیزگار
گویند دشمنم ای زاهد ولی	بزد دشمنند نا پر پیزگار

با چنان دنا می از راه او فتاد	ایکه می پرسی چه افتادش چرا
کان بنا بنیاس از راه او فتاد	بست معذور از بگویت ماند شیخ
چون گذر در کوچه آن ماه او فتاد	شب جز این حرفی بگوش من خورد
وین دو چشمش بود و در چاه او فتاد	آن دو گوشش بود و دو که حرفی شنود
دلم فکار نمودی و جان من حستی	سرم بیتیغ بریدی خون من خوردی
بقول دشمن پیمان دوست شکستی	فغان تو که بان استوار صلی
جز این که از که بریدی و با که پیوستی	غیرم از تو کنون هیچ اسی و فادشمن
بدین که از که بریدی و با که پیوستی	شنو که بود چا لازم و چا کردی
کاش می ده آنکه بی نماز است	نامش مبر آنکه کفر و زود
و اش می ده آنکه بی نماز است	جاریست هنوز حکم شرعی
تا خوش همه وقت کار ساز است	دادم که زنا سپاس درویش
گرچه دهنش ز فاقه باز است	اندر دهنش مرز جبه خاک
یک لحظه ترا نمیگذارد	گفتم چه فتاد از چه تفت
گو فرض خدا نمیگذارد	گفتا که همه گذارم آنرا
بر داز من و رو بمن نیارد	گفتی که دو صد درم فلان شیخ
از فرض تو نیز غم ندارد	کرد آنکه نه فرض حق ادا هیچ
دان که در حجت تو غم نیست	حال غم ندانی ایکه هنوز
آنکه در حجت تو غم نیست	چقدر بخیر فتاد از مرگ
پرسد از خود مال که رسد چیست	مرد خلق و فلان خجیل هنوز

آنکه خود ساخته نه گرسنه ماند	او چه داند که حال گرسنه چیست
درمانده است هیچگاه کس	تفتت این حال را بس داند
غناست آن سخن که میزنند	حال درماندگان کسی داند
ایکه از ناز پر سیم که کرا	در کف آئینه انیقت در ماند
خود تو در مانده و در جبهه تو	که باحوال خویش در ماند
اگر از گردش افلاک نه عبرت گیر	خبر از ابلق ایام ندارد به شدار
بیم آنست که پائی نخورے ناکامان	ایکه بر مرکب تازنده سواری هشار
وی مصیبت زده با کسی این گفت و گریست	کانه دین ره چه بلاها که نه بر جان دل است
ای تو بر رخس فلک سیروار که باش	که خرخار کش مسکین در آب و گل است
انچه نیت دهم ای تفتت از آن نفی گیر	وا انچه گویم تو ای ساده از آن شو آگاه
آب از چشمه زاینده سلطان طلب	آتش از خانه همسایه درویش نخواه
غیر بخل خودت آن طن که بر می منعم	چقدر دل شکن است و چقدر جانگسل است
گشت بیچاره گذار از کجا مطیع گرم	انچه از روزن او میگردد و در دل است
تو تفتت فهم رسا دارے و خیال بلند	مباش اینهمه عقدے بدل در افتاده
بدانکه هست جهان شیخ و دلق و تبش	خری که بنی و باری بگل در افتاده
چنین که در ره خوارے فتاد دل از پا	بگیر دست ولیکن مساز خوار ترش
بگل فتاده کسے را که بنی ای سره	بدل بر و شفقت کن لی مرویش
جز این و گر چه بود حال تفتت یعنی دوش	زیافتاد ز بس طالعش بون افتاد
نه لازم است که بی و تکیه پیش بروے	کنون که رفتی و پریشیش که چون افتاد

تو فکر اکل افتاده اگر بنی	جز اینکه گفتیم و گویم چه میکنی و اگر شش
ز جابجیز و چوپایان بکش ز گل ببارش	میان به بند و چو مردان بگیر و نباش
یک قطعه بتضمین استعانت	
کنون که تفتت قضا خواست کشتن چو تونی	چه سود ازین که بگویی دروغ از چو منی
قضا در نشود و گر هنر ز ناله و آه	بکفر یا لشکایت بر آید از دستنی
تو ایکه پر سیم این دولت از کجا آرس	که از شمار فزون است و از حساب بیاد
چه گویمیت چقدر ناله بر نفس دهم	فرشته که وکیل است بر خزان باد
سه چهارده شب بود جلوه گر سپهر	که دست زو بسره گفت مست نغره زنی
شب فراق تو از آه صرصر که وزد	چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی
تفتت بے رزق کس نخواهد ماند	که کوشش آن به که اینقت درکنی
رسد از غیب چون غم معشوق	بعد رزق ار کنی و گر کنی
در دولت تفتت هر چه بپچان است	همه داند خداے غر و جل
بخدا خود رسیدن از خواست	برساند خداے عز و جل
غیر معمول ندهد گردن	غیر مقسوم نآوری در چنگ
گر شوی در میان اادی و کوه	گر روی در دمان شیر و پلنگ
گر چه خود خواهی از جهان رفتن	نبردت مگر بر وز اجل
در چه گردت هزار غم کردند	نخوردت مگر بر وز اجل
تو خود ببین که دلم را چه طالع است شب	تو خود بد آنکه کرا نیت است باطلات
چرا برفت خودم دل باین ادانبرے	شنیده که کند ربوت تا طلمات

مغان ازان ره دور و دین ازان جت	بجق تشنه تو گوی که مرو آب حیات
مرادم اینک سکندر رسید بر لب او	بچند محنت و آنکه نخورد آب حیات
ای آنکه گویم تو هم ایجا بیابین	چون این حریص در همه عالم می دود
آزاده تفت از همه عالم کناره جوت	مسکین حریص در همه عالم می دود
تا چند تفت این سخن هرزه کین منط	من شاعر و قصیده بگفتم بر اے او
بنشین بصبر و رنم بگویند مروت	او در قفای رزق و اهل در قفای او
این چه خوش گفت دوش با چو غودی	بر در می یک فقیر سوخته جان
گوے نیک و گر توان بچه برود	هر که راجاه و دولت است بان
من بچاره خوب میدانم	در من چاره گر نخواهد یافت
گو بود پیش ادب می مردم	خاطر خسته در نخواهد یافت
من بے دیدم و شنیدم میر	من بے دیدم و شنیدم شاه
هر که نازان بدولت و جاهت	خیرش ده که هیچ دولت و جاه
کام کس آنکه بر من آرود	روز ازین خوبتر نخواهد یافت
کاخچه دار و درین سر اامرو	بسر اگر نخواهد یافت
این نگویم بکعبه اے زاهد	من یک خشک مغز را دیدم
گویم ار تو بخود گمان نبرے	مر که خشک مغز را دیدم
آنکه گوید رود غلط نرود	تفت در پوستین حساب جاہ
لیکن آن خود بنویس که درو	رفته در پوستین حساب جاہ
یک قطعه قصبه بن استعانت	

کردنی

کرد بدبختی از حقارت سر	سخن نیکبخت عالیجاہ
گفتم اے خواجہ گر تو بدبختی	مردم نیکبخت را چه گناہ
و بد هر دو راقع تر انا گمان	ترا انقدر با ترد چه سود
الاما نخواهی جفا بر قریب	الاما نخواهی بلا جرسود
به پیشم کس نیست برگشته بخت	مگر آنکه اندر حد مبتلاست
بحاسد نخواه اے تو محسود هیچ	که آن بخت برگشته خود در بلاست
هنوزش همان کبر و نخوت که بود	هنوزش همان بخت ما و من
منم دوستش وین گفتش کس	چه حاجت که با وے کن دشمن
کسے کو بود دوست با نفس خویش	ندانم که انجام این خود چهاست
هر آئینه سختی پیای کشد	که وے را چنین دشمن اندر قفاست
ساقی می تو چنان که بدرنگ	بدرنگ لطیف و خوب کردار
پیشوق من است گر چه سرننگ	سرننگ لطیف و خوب کردار
گیرم که منم نرند و جاہل	دی شیخ توفقه خوان دنیا
جاہل که از خوشند مردم	بہتر رفیقہ مردم آزار
رباعیات	
گویم نہ من این که بزمی از عیسی گوی	گویم نہ من این که حرفی از احیا گوی
آن بند که گوے بن مو ضعیف	ز بنور درشت بمرآت را گوی
رفتم بے کاسے بر یک تلخ سخن	جست از بے اند او در آوخت بن
گفتم که عمل تو قسم بود تو	بارے چو عمل نمید بی نیش من

توجه منکر که کام برده ز عمر	توجه دانه که نامه کرده سپید
نظر بر سیه دروخته خورش	ای بناموس جامه کرده سپید
از خود و حال خود کجا وقت	وز سپید و سیاه کی آگاه
جامه آنکه بگری تو سپید	بهر نپا خلق و نامه سیاه
لطف دنیا و حسرت دنیا است	هر چه بردن نشاید از دنیا
پای بند کنه تو ای که در از	دست کوتاه باید از دنیا
عمر بود هیچ وجه در از	حرص نبود هیچ ره کوتاه
ساعت خود بمن نما کرد	استین غم و راز غم کوتاه
بر نیای چند از حرص هوا	دل نیارے چند بر خیر صلاح
ایکه زایشان نفقه میداری دریغ	پیش درویشان بود خونت مباح
ایکه گوئی باد پایم را اگر	هر کجایت به کام حیل
منم انم از تو پشت هر چه	مانا باشد و میان ماکت بیل
هر چه باشد وضع گردون روشن است	هر چه گویم لبش نوازی یار تو من
یا بکش آزار این نیل رواق	بامرو با یار از رزق پیرهن
گوشتی از رغبت که بکشایم لب	اے خط تو سبز چشم تو حیل
یا مزن یا آن سیه جوده قدح	یا بکش بر خان مان انگشت نیل
ایکه هستم با تو از دل نیکی خواه	و می که دارم با تو از جان دوستی
یا بخور ز خشم کجک از پند من	یا مکن با پیل بانان دوستی
ای دولت تنگ و غم دلبر فراخ	چند با شسته پامال قال و قیل

یا مکن بر آرزوی پیل ل	یا مکن خانه در غم و پیل
پیش لذت شناس فاقه و فقر	که ملنگ را و پاسے او بیکره
بستر از نعمته که بخشد شاه	سره که از دست رنج خویش وتره
سخن ای آنکه بر زبان آری	یکسر از زبان و خدای بره
انچه من گفتم از قناعت صبر	بهر از زبان و خدای بره
تو تفتت اینک نویسه بجاقبت باشی	بیاس خود که نه بیکره بود موافق عقل
گفتم که آس و حزن از بلای عشق بزی	امید عافیت آنکه بود موافق عقل
اگر بدر سخن تفتت بود ده بسیار	چرا انچه دست صاحب سخن نمی آئی
بیان نصیب شود صحت ترا آنگاه	که نبض را به طبیعت شناس بنمائی
و وقتی به تبصیر استعانت	
ترا بود ره دیوانگه ره مقصود	و گر تو تفتت چه گوئی و گر چه فرمائی
پیرس هر چه ندانی که دل پیرسین	دلیل راه تو گردد بعد از دانائی
بدست او دل مشوق خود داد	که با اسم و گر موسوم گردد
چو نعمان دید کاندوت و دو	همی آهین معجز موم گردد
ازین کار ارچه دشمن دشت بازش	بان شکی که دانه نماند است
و نه چون دوست ترکش است تفتت	پیرشیش چه می سازی که دانست
و می که دید سوی جام گفتم	مال دیدنش معلوم گردد
پیرشیش عدویم نیز رازی	که بی پیرشیش معلوم گردد
نمی یابم چه شد دانائی تو	نمی دانم چه لبشندی چه دیدی

نوشتی تفتہ را اے آنکہ دانا
تقیب است و همان انداز و اطوار
غرض گر صحبتش خرابی همان است
ز بسیارے ہوس بہ اند کے صبر
بفرمود از طلب بگذر چون دوش
خوش آندم چون بر پیری رسیدیم
بدل گفت کہ باد انا بس بر
ز تو چند اسے خرد دشمن بنالم
مگر این خود گفت کس ازین پیش
تو اسے کز من نباشے بکرہ آگاہ
شوے دیوانہ تر دیوانہ گر
کیکہ خیر تو خواہد بخیر یادش کن
کیکہ مہر تو و زرد بھر نامش گیر
سخن بہین بود اسی تفتہ گر بدل شنوی
شد آنکہ دوست ترا سر مر خاک ایش
بے گاہ نہ نوشتند اہل ہوش منوش
جدل بقہر و غضب با لطیف طبع کن
تو تفتہ نرمے گفتار کین خط داری
رشد خوبی خصم انچه گفتمت یاد آر

رسم بر خود بناد اسے کشیدی
صفتش پیش ازین یکیک شنیدی
کہ نادان را بصحت برگزیدی
ز بسیارے گھر بہ اند کے پند
طلب کردم ز دانا نے یکے پند
من و دل از پے یک پند دل بند
بمن فرمود باندان مہیوند
بمن چند اسے نصیحتگر بیاشے
کہ گردانی دہرے خرباشے
نخواہم پیش من دیگر بیاشے
و گردانے ابلہ تر بیاشے
کیکہ یار شو و با تو در دعایش باش
کیکہ لطیف کند با تو خاک پیش باش
کہ گفتہ اند و بگویند صاحب ادراک
و گر خلاف کند در چشمش افکن خاک
رہے کہ گاہ پویند اہل عقل مہوی
سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی
بمن روا بود الا بمر دم بیباک
کہ زنگ خورد و گرد مگر سبوان پائ

چہ گویم نہ اہر بی ذوق
کند ار جانی بھل سوال
چون نہ از خویش رفتہ اش خوانند
دہد آن شوخ بے سوال جواب
منکہ گویم نہ بھل سخن
دانی آخر چہ داندش خلقی
خواہم از صبر خویش لذت زخم
گو کند دعوی و فغان شوخ
تا چند بر اسے کہ خطائیت بر هیچ
این عین خطائیت مگو تفتہ تو ز نہار
ای آنکہ بگوئے دہن دوست گمانی
تا خود بیقینیت سخن راست نباشد
گفتے کہ قدش سر و ترا داد برندان
کجا بازی چرخ است عیان تفتہ غیبت
انیدم چہ خیال است و چہ بندی خموشان
تا آن سخن راست چہ گفتیم کہ گوئے
چہ گفتیم ترا سن بخر کذب گوئے
تو خود گو بخر راست گوید چہ حرف
چہ شد اسے بر بہمن اگر من بسہو

این کہ پرسد یکیشی چہ جواب
نہدہ مرد ہوشمند جواب
چون نہ متش کنون خیال کنند
مگر آنکہ کزو سوال کنند
پیشم احمق بود فرخ سخن
گر چہ بر حق بود فرخ سخن
باز تر رسم چہ احتمال کنند
حل دعویش بر محال کنند
تا چہ چند بر اسے کہ سخن عین صواب است
تا نیک ندانی کہ سخن عین صواب است
کہ ہست یقین بگذر ازین ہرزہ سرانی
باید کہ بگفتن دہن از ہم نکشائے
کہ کنون بفرم و غصہ آن چند ہائے
گر راست سخن گوئی و در بند ہائے
بہوش تو کجا و تو خود اسی مست کجائے
زان بہ کہ دروغت دہد از بند ہائے
کہ چون فتنہ از جا تو بر خاستی
یکے را کہ عادت بود راستی
سوے کعبہ آوردم از دیر رو

از آنکو ثوابی کند گر گه	خطای رود در گذاردن ازو
زمانه که خوش بود رفت این زمان	کجا سر و بستان کجا راستی
پیش قدمش چون نشد خم منراست	اگر نامور شد بنار راستی
تو غیر آنیکه گفتی سحر تفتت مرد	غلط نیست اما کسی همچو تو
بنار آتی شد چو مشهور دهر	وگر راست باد در ندادند ازو
کنون زان نعمتی گت دادم ای غیر	گرت یادی دهم گویی که خاموش
تو از سگ کمتر یعنی نگر دو	سگ را لقمه هرگز فراموش
فلان عاقل که دانه شب ندیدی	بیک حرف از تو ناگه جسته چون جنگ
فلان دیوانه هرگز رخ از تو	نگردد و گرنه صد نوبتیش سنگ
بیا اے تفتت بگذر زین خیالات	چو خود شاعر چه سازی سفله را
نیای روزی از وی غلساری	اگر عمری نواز سفله را
جز این کین لحظه باید اندک صبر	چه گفتم نفس را کاذب من تنگ
بدی را پرورے گر تفتت عمرے	بکتر چیزے آید با تو در جنگ
عدو از بھایم نبود کم	که ما از مودیم بسیار بار
اگر گوید از بر دباری خوش	مکن رحم بر گا و بسیار خوار
منم آنکه پیش تو خوارم چنین	وگر نه ازین تا صبوران زار
که خورد آفت غصه گفستی کرا	که بسیار خوار است بسیار خوار
ندامم که گفستی ای بلهوس	که شاید نمی شایدت فریبی
بھی زینهارت نگر دو نصیب	چو گا و ابرھی بایدت فریبی

نگو لاغرا این گری من	که در فربہ طرفه باشد بھی
کشدت بکاری که دانست	چو خرقن بچو کسان در بھی
که اندر خلوتی محفوظ و خسترم	که اندر جلوتی مسرور و خوشدل
که اندر دولتی مدبوس و بدست	که اندر نعمتی مسرور و غافل
چه پرست هر دم این را که چو نم	چه گویم اے شکم پرور ازین شین
که اندر مفلسی نالان و گریان	که اندر تنگدستی خسته و ریش
براحت اندر از خویشت خبر نه	برنج اندر دلت کے حق گزین است
چه خواہے گفت فردا پیش معبود	چو در سدا و ضرا حالت این است
کفی اے تفتت تا کے تکیه بر عمر	خوری ای سادہ تا کے باز غمی از خوش
ہمہ عمرت شد اندر خویش پنے	ندام کے بحق پردازے از خویش
خیزد چه خوش این نعمت و لکش ز لیل	آن سوخته جان را کہ بود ذکر تو مونس
شاد است دل آنرا کہ بود یاد تو ہمدم	وقت است خوش آنرا کہ بود ذکر تو مونس
عاشق نخورد هیچ عم چاہ چو یوسف	عاشق نبرد هیچ الم حوت چو یونس
گر خود بود اندر چه تار یک چو یوسف	در خود بود اندر شکم حوت چو یونس
آنکہ ریزد چون بسی را خون	ہم بسی را بد ز شکر کن
چه قیامت دگر شود بر پا	گر بجزر خطاب قہر کند
گر چه ہر بندہ را زبان بدمان	ہر زمان از بر اے معذرت است
لیک پنڈیرے اے خدا گر عذر	انبیاء را چه جاسے معذرت است
آنکہ جوید سیالہ از گفت غیر	و آنکہ وارو حجاب الہ منہا

باده از دست تفتت گو گیر	پرده از روی لطف گو بر دار
چون نه از حد فزون کنیم گناه	اے که مارا اسید مغفرت است
بنفوذ و رحیم خود سو گند	کاشقیار اسید مغفرت است
رباعیات	
جائے کہ بود عشق چہ می باشد پند	وز بند گوے ماند آنم یکچند
آخر چہ شد و چہ طرف بستند از من	پند است خطاب متران آنکند
آنانکہ بند از ہمہ مخلوق و مہند	دانی چہ نهند آخر و اول چہ بند
یعنی جز بند و بند دارند چہ چیز	چون بند و بند و نشومی بند نهند
مرغ باشد دل من بتیاب	وانہ بود است خال آن طناز
پس چگویم بان کہ میگویی	نزد و مرغ سوے دانہ فراز
ایکے گوی فلان گشت ہے	بود زلفم اگر چہ یکسر بند
دیدم اکثر فرو نیاید مرغ	چون دگر مرغ بند اندر بند
بان ترس از جہنم کارے	کہ بدارت کشند داد گران
از مصیبت اگر تو سے ترسے	پند گیر از مصائب دگران
ایکے پر سی پی کہ امین فعل	پیش عمل پند باشد و بند
ترک افعال بدنی گیرے	تا نگیرند دیگران ز تو پند
از پے نفع بودہ ہمہ روز	ایکے نزدیک دوستان خدای
این ندانے جز زلف کافر کیست	شب تاریک دوستان خدای
چند گوی بروی خود ناز	جز خدا کیست نور بخشندہ

روی آن بہ شب نگرای	می بتابد چو روز خشنده
ایکے گوے سخن جہان گیر	جز سخن هیچ چیز نیکو نیست
این سعادت کہ تفتت راست کرست	وین سعادت بزور بازو نیست
منم و ہر نفس بدولت عشق	نالہ تابندہ آہ خشنده
لیک از خود نیاید این دست	مانہ بخشند خدای بخشندہ
آنے کہ بغیر تو کسے باور نیست	دانے کہ سوائے تو کسے دیگر نیست
بے تو یکہ باشم کہ دگر کس بنود	از تو یکہ نالم کہ دگر داور نیست
ای داغ ہمین سرمہ افسر نیست	دست کرت در نہ کر ابرہ نیست
ترج از کرت فزون نباشد کرمی	وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
کس بودہ شد و کس ترحم نکند	کس برودہ دل و کس تکلم نکند
بلد تو گویم و ہر دم این حرف ز نیم	آنکہ کہ توره دہے کسے کم نکند
آن کیست کہ چشم او بجالش ترست	آن کیست کہ حال او پیش تبر نیست
افسوس بر آوار گے دل آری	آنکہ کہ تو گم کنے کسے رہبر نیست
من این حرف کت تفتت گویم روت	کے عید شش تو پند ارے و میخوری
غشم انتظار ہلال ابرو نیست	غمی کہ پیش شادمانے بری
گرت گفت ہاتق بخور غشم دمی	کہ از دست دیوے رہد آن پری
چنین غشم پیش من پیش بین	بہ از شادے کہ پیش غم خوری
مرا این شتی است از بخت و اثر و ن	ترا این خوبی است از لطف و ادار
مزا وارش توان دہست بارے	اگر خوشے من آمدنا سنہ اوار

خداست تیر و لد و تو جاغم	تراست آنچه کیش از دست گذار
بدست آوردن دل بد بنو داغ	تو نوی نیک خویش از دست گذار
هزار محشر نو هر زمان شد بر پا	بخلق بیکه اگر خلق غیب دان بودی
شش که غیر چنانا شنود میگوید	نفوذ باشد اگر خلق غیب دان بودی
تو خود نیامدی از در بر و ناکرم کردی	وگر نه رشک چاه صاحب که نمودی
بجان خویش کس از کس چنانا بودی	بحال خویش کس از دست کس نیاوردی
ای آنکه پیری از غم خویش	اغیار بر نود و تو شمشه دارند
من هر چه رسد خورم ندام	و نماند نخورند و تو شمشه دارند
ای تافته چه حسرت و چه افسوس	من خورم همه شمشه شمرده
ز ان قوم لعین مباحل کان قوم	گویند امید به که خورده
دوستی دوست طرفه لطیفی	لیک از بی احترامی دشمن
امروز ندیش کس از دست	فردا بینی بکام دشمن
هر ناکاست که می نهد زر	در خاک از و نه کام برده
بنی آخر پس از زمانه	ز ماند و خاک سار مرده
به رنگی بود یک صورتی خوش	کجا این صنعت و گوهر کرد دست
و بد این کار را فرمود انجام	نه هر بازو که در وی قوتی هست
فغان از ظلم بیدردی که مردم	چه بے اندیشه و خونمازند دست
بزور احباب را اعدا دوزخ پای	بمردی عاقران را بشکند دست
مباد آید چشم اندر خداوند	شریفان را مران بر سر سندی

حقه تنم بود دست یزدان	ضعیفان را کمن بر دل گزندی
ندانم جزستم کردن مردم	شندی گریچه دور زور سندی
گراموز این کنی ای خواجده فردا	که در مانع بجور زور سندی
تو ای آنکه گوئی ز صدق و صفا	چاه می پذیرند صاحب دلان
گرفتسم کنار از دروغ غم گرش	دروغ نگیرند صاحب دلان
من آنم که پیوسته ابروت را	بگفتم کج ار راست گویم خطاست
تو هم راستش دان و حجت میداد	هر آنکس که پیوسته گفته است راست
شکم را که گویند حالش پیر	ندکم بند دست است و زنجیر پای
خدا یا بیفتسم به بند شکم	شکم بند دست است و زنجیر پای
شکم بنده اکثر بر آید حصی	شکم بنده کمتر شیند ز پای
شکم بنده شاذ آید اندر جسم	شکم بنده نادر پرستند خدای
یک قطعه تبصیر و تعانت	
سخن گذشت شب از ترک اختیار فلان	که گفت سعدی شیرین زبان و زبان
هزار بار حیرانگاه خوشتر از میدان	ولیکن این ندارد بدست خویش عیان
سلاطین جهان بودند از دل	ز بس مشتاق دید آنکه حبیب را
پی نقش انجمنی بایست گفتن	فریدون گفت نقاشان چنین را
چه عیب از گفته اهل خانه را	که شمع بزم ما هر شب فروزند
کیه گفت است اینان را زین پیش	که پیرامون خمر گاهش بهروزند
بدیوان لطف کردن مردمی هست	دوران را نیک و ارای مرد و هشیار

ترا خود از ازل نیک فریدند	بدان را نیک ناری مرد بهشیار
بعد از مهر و روز از دل نه باما	که اعدا با تو از جان کیست تو زند
بدان را نیک پسند از نیکان	که نیکان خود بزرگ و نیک روزند
شاعر و این بلا خدا نکند	چه زمان سعید و روزی و نخت
ایکه پستی که ساخت شاعر	آنکه شخص فرید و روزی و نخت
ایکه از رحمت خدا پرست	به فضیلت رس و بیار تخت
یا سخورست که کند یا شاه	یا فضیلت همید بد یا تخت
بقولت که همان یاران همانم	نیم مانع و گریز و دگر رو
نیکویم مرو یا باش پیر	اگر صحبت شناسی بیشتر رو
نه بیند قدر جای مرد به فضل	که گفتت کاخچین مردانه می باش
اگر دار به فضیلت یا برون نه	و گرنه در میان خانه می باش
گر او از صبح گفتن خوش گو شام	و گرنه از روی گفتن خوش گو موی
بیاورین را که گویم مستمع شو	حکایت هر طرح مستمع گو
توزین بیان ایکه با او حرف رانی	و گرنه دانسته که دارد با تو میله
نیکویم گویش هیچ امانا	اگر در سینه که دارد با تو میله
همین گوید بخویش و زود خیزد	همین بکیر و چو افلاطون نشیند
کجا ممکن که خود مجنون نگردد	هر آن عاقل که با مجنون نشیند
چو بنی تفت راه هرگز بخیری	بغیر از ذکر خوبان نیست میله
نشان گفتش جز حرف شیرین	نپا کردنش جز ذکر لیله

خوشا وقت آن مرد و اخلاص شناس	که نبود به پیش نظر دیگرش
منم آنکه تارم بر سر فرد	سوخته چه در پای ریزی زرش
نه اگر از پسند سفت نام	نه اند بجز عشق کس جوهرش
نباشد ز قتل خودش هیچ بیم	چه شمشیر بندی نمی بر سرش
ز دل بگذران آنچه زین پیش بود	کنون تفت دیگر شد ای همش
پیشش مگو از امید و هراس	امید و هراسش نماند کس
بر تفت یکسانست درویش و شاه	چه پیشش مساویست دزد و عس
همان واحد اند نظر بر پیش	برین است بنیاد توحید و بس
مد و سهر آنچه ترا گشت از ازل مقوم	ولا سهر آئینه دانی نه می باید داد
چه حاصل نیمه کوشش چه سود انیمه	چو حق معاینه دانی نه می باید داد
تو تفت از بی آن کس به خدای کریم	شدی برای چه دلتنگ با که در جنگی
چو ظاهر است که خواهد بلا تصنع داد	به لطف به که بنگار وری و دلتنگی
ومی که خواست ز من جان من مصیبت	و گرنه خواستم از دوست مهلت نفسی
بخنده گفت ندیدی چه می کشد سخت	خارج چون نگذار و بطیبت نفس کسی
چه گویم که چنان در دوغم بگیرندش	چوناله تفت نیار و بلب ز دلتنگی
بلی چو سن بد بجز شه بخوشو ضعیف	بقهر از و بستاند مرد سر بهنگی
دانی که کد امین دوس اند اینهمه خوار	وز خواری خویش پیش مقابل دار
مفتی که بحیلت طلب بدینج درم	قاضی که بر شوت بخورد و بیج خیار
و ستمان سپرد تو بهو شیاری بسیار	دین قاضی مرشد نه بغایت طرار

بر داری اگر بحیلتی پنج انگشت ثابت کند از بهر توده خسرین زار
 ز بعد دیدن شیخی که از نو دیکشت تو گوئی ای که پیر مرد راه خداست
 باین شباب بر سر کاریم نظری جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست
 تو خود بخوانیم از ناز پیر و گوسف باز که بر دوش تو کلام در هر جا است
 خدای عقل تو این گوئی و نمیدانی که سیر خود تواند ز گوشه بر خاست
 چه پرستی حال ایامی که ناپرسیدنی بسی این فحشه دنیا بمن میخواست آینه زد
 من از شهوت بر سر نیزیدم و گفتم خاتم جوانی سخت بی باید که از شهوت بر نیزید
 خوش آن دور جوانها و آن بشیر می دوشی یکی با دیگری آویزد و آنگونه آویزد
 اگر سیری بدعو می خیزد اکنون گوشت نشین که بر سرست غیبت را خود آلت بر نیزید
 دمی که از مرده ام آب میگذشت براه و برای دیدن آن ایستاده بود کسی
 ستم نگر چه خصمی قریب گفت او را بر نیکی میگذرد دل منه که دجله بسی
 ز اشک ریزی همچون میست از چاه غمان و گریه ماندن و بگذشتنش چرا فریاد
 پیش سعدی اگر ماند دجله در شیراز پس از خلیفه نخواهد گذشت در بغداد
 ز شلخ و برگ و گل و غنچه و پرو سایه و لطف بمسافر تفقد میبستیم
 کدام چیز ز نخل است که کرم نکند گرت ز دست بر آید چو نخل بش کرم
 ازین کلام ندانم چه باشدش مقصود و زین سخن نیم آیه چه دشته است هر اد
 گفت هیچ از اسیر و طرفین گوید ورت ز دست نیاید چو سر و باش از اد
 هر که مرد گزیده است اصلا و ننگزیند بحیل فاضل را
 من نه تنها بپوشم از دنی چشم کس نه بند بحیل فاضل را

تا چه بعد از غضب شود عیار آنکه چون بحر در غضب جوشد
 گوید ای تفته خوش منبر منبری که نه در عیب گفتنش کوشد
 این بلبلهای عام بیده گو و آن بد لکها خاصه دارد
 گر بخیلی بصد منبر ممتاز و کریمی دو صد گنه دارد
 قلمش نکته با فسر و بار و رقتش عیب با فسر و پوشد
 تفت بود است عیب اگر هر تن کر منش عیب با فسر و پوشد
 ز نظم و کس که ناوردید من و نامه خوش آراستن
 غرض ای تو نگر خوش آمد کن جامه خوش آراستن
 باز از مردی چه منت نهی دس و از دیر آرزو خواستن
 کس جامه سر دای تو بچار به از جامه عاریت خواستن
 گفتن شعر را که گوید بد نیک بیند ما چه بد کردیم
 در بگویند هر زه گویند ما نصیحت بجا خود کردیم
 دوستان گر خورید حیثیت ما کانیقدر از چه ما چه خور دیم
 نتوان بر د چون بسبب شغل روزگار سے درین بسر بردیم
 ای که گوئی تو گفتی آنچه کنون ورنیاید بگوش غیبت کس
 در نگو سفته ام ولی چه کنم گر نیاید بگوش غیبت کس
 بار ما گفتیم و دگر گویم غزل تفته باغ باشد و بس
 گر نیاید کس به گلگشتش بر رسولان باغ باشد و بس
 تمام شد تضمین گلستان

خاتمه الطبع از قلم مولانا خواجہ محمد اشرف علی صاحب لکھنوی سلمہ اللہ تعالیٰ

گلستان سخن با بیماری حدیث پیرای شاداب که گلشن کنفکان از قطرات سبحان
عنایت بنیادیت او سیراب و بمان غنجاند کرش و او سوسن ده زبان توحید
گویا شعر هر گیاه که از زمین روید و وحده لا شریک له گوید و کلی در گلزار
رسالت و مائید و جهان را بیل گل رویش گردانند و انهار از روان بیدار
مطر گردانند و خار و خس کف و در نموده تخم ایمان در دلها نشاند لغات
صلوات و سلام بدیه انعالی مقام و تحفه آل کرام باد زین بعد بر طبائع نهمین
و افکار رنگین عالی باد که لفظ شاعر شیرین زبان طوطی هندوستان قصید گلستان
سعدی رحمه الله نموده و اشعار آبدار خود را با نظم شیرازی پیوند ساخته
و از نیابت که گوهر بعد مره زریب از سام یافت لیکن بوس آن بهار بخیزد
پیرای مشام نماند خوش مشتاقان بیرون از حد یافته شد بنابران نخلیند
چمن نامداری نصارت بخش مزرع بختیاری و دوحه بوستان دولت نوبهال
سنبستان ثروت صاحب قوت و زور جناب نشی نو کشور خوار بستند
که در طبع خود که واقع شهر کانیوست باه می شسته ام بکمال بر و نیت
قبایل طبع در آید و آرزو می مشتاقان با حین وجه بطور رسد لکھ
که بزبان اندک نقش مراد بکسی نشست و از زیور صبح حسب طاقت بشری
ارسته قابل دید اهل نظر گشت اگر بای تبدل و تغیر در صورت یافته شود
از لوازم چاپ کاری انکارند و صبح را معذور داشته بدعا بخیر باد آرزو فقط







